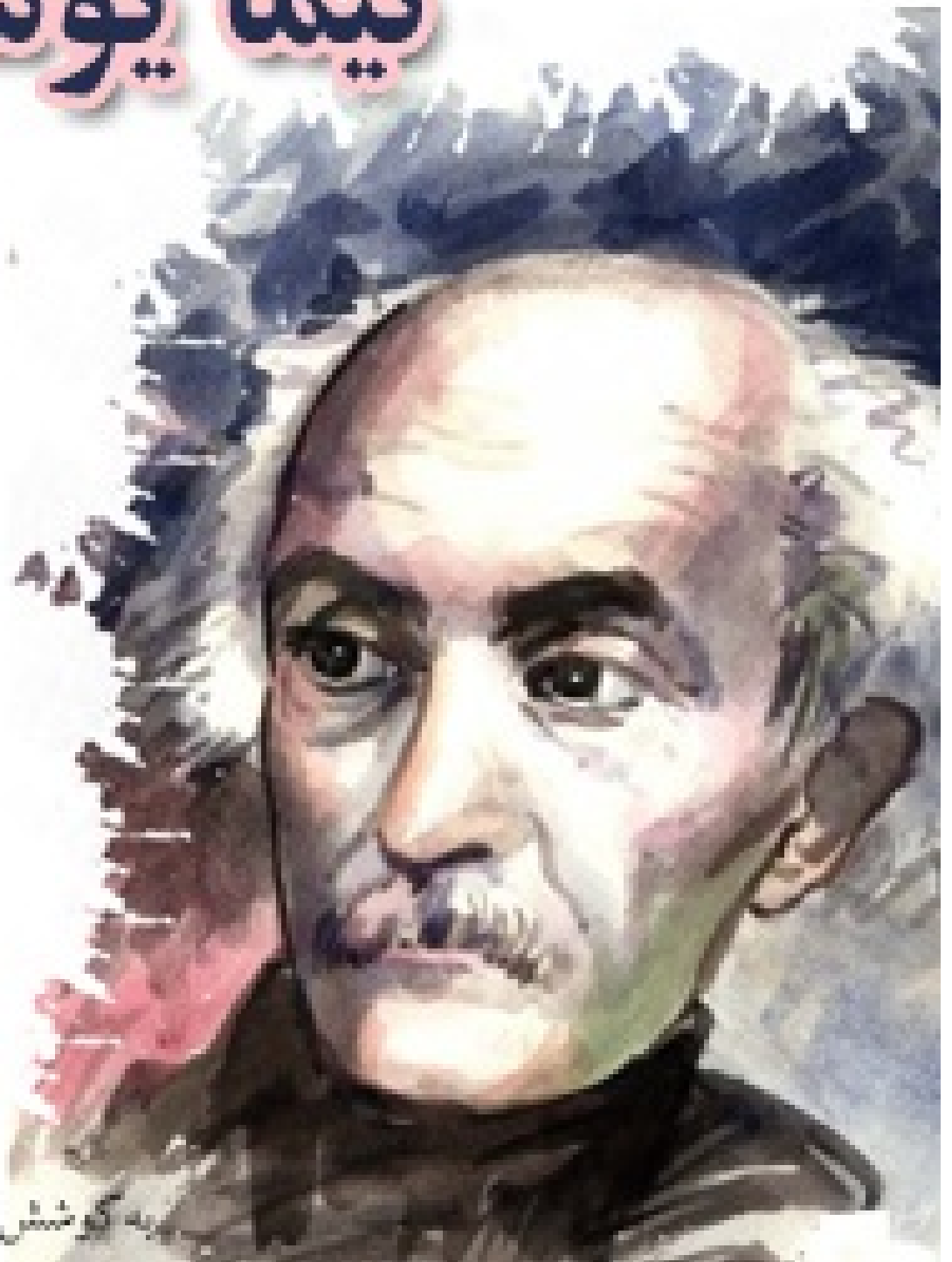


پرگزیده اشعار

نیما یوشیج



ترجمه و تفسیر: میرزا علی محمد طاهری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده اشعار نیما یوشیج

نویسنده:

نیما یوشیج

ناشر چاپی:

انتشارات علمی و فرهنگی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

| | |
|-----|--------------------------------|
| ۵ | فهرست |
| ۸ | برگزیده اشعار نیما یوشیج |
| ۸ | مشخصات کتاب |
| ۸ | زندگینامه |
| ۹ | مجموعه اشعار |
| ۹ | از : قصه ی رنگ پریده ، خون سرد |
| ۳۸ | ای شب |
| ۴۲ | منت دونان |
| ۴۳ | افسانه |
| ۸۵ | شیر |
| ۹۴ | چشمه ی کوچک |
| ۹۷ | یادگار |
| ۱۰۳ | انگاسی |
| ۱۰۴ | بز ملاحسن |
| ۱۰۶ | گل نازدار |
| ۱۰۹ | مفسده ی گل |
| ۱۱۳ | گل زودرس |
| ۱۱۳ | بهار |
| ۱۱۵ | می خندد |
| ۱۱۶ | آی آدم ها |
| ۱۱۸ | یاد |
| ۱۲۰ | کار شب پا |
| ۱۲۸ | آقا توکا |

- آنکه می‌گرید ۱۳۱
- مهتاب ۱۳۳
- در شب تیره ۱۳۵
- ماخ اولا ۱۳۶
- جاده خاموش است ۱۳۷
- باد می‌گردد ۱۳۸
- هاد ۱۳۹
- در بسته ام ۱۴۳
- چراغ ۱۴۵
- تا صبح دمان ۱۴۷
- هنوز از شب... ۱۴۸
- مرغ شباویز ۱۴۹
- شب است ۱۵۰
- مرغ آمین ۱۵۱
- حکایت ۱۶۱
- قابق ۱۶۲
- آهنگر ۱۶۵
- در نخستین ساعت شب ۱۶۷
- خونریزی ۱۶۸
- داروگ ۱۷۱
- خانه ام ابریست ۱۷۱
- ری را ۱۷۳
- همه شب ۱۷۴
- در کنار رودخانه ۱۷۵

- ۱۷۶ دل فولادم
- ۱۷۹ روی بندرگاه
- ۱۸۰ شب پره ی ساحل نزدیک
- ۱۸۱ هست شب
- ۱۸۱ فرق است
- ۱۸۲ برف
- ۱۸۳ سیولیشه
- ۱۸۴ در پیش کومه ام
- ۱۸۵ کک کی
- ۱۸۶ بر سر قایقش
- ۱۸۶ پاسها از شب گذشته است
- ۱۸۸ ترا من چشم در راهم
- ۱۸۸ شب همه شب
- ۱۹۰ درباره مرکز

برگزیده اشعار نیما یوشیج

مشخصات کتاب

سرشناسه : نیما یوشیج، ۱۳۳۸ - ۱۲۷۴، مستعار

عنوان و نام پدیدآور : برگزیده اشعار نیما یوشیج/ به کوشش سیروس طاهباز

مشخصات نشر : تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۳.

مشخصات ظاهری : پانزده، ص ۱۴۱

شابک : ۸۰۰۰ریال ؛ ۸۰۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرست نویسی قبلی

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : نیما یوشیج، ۱۳۳۸ - ۱۲۷۴، مستعار -- نامه ها

شناسه افزوده : طاهباز، سیروس، ۱۳۷۷ - ۱۳۱۸، گردآورنده

شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رده بندی کنگره : PIR۸۲۷۱/۱۶آ

رده بندی دیویی : افا۶۲۲ن۶۹۸۶ب ط

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۲-۳۴۹۷۸

زندگینامه

علی اسفندیاری مشهور به نیما یوشیج، زاده ۲۱ آبان ۱۲۷۴ خورشیدی در دهکده یوش استان مازندران، شاعر معاصر ایرانی است. وی بنیانگذار شعر نو فارسی است. نیما یوشیج با مجموعه تأثیرگذار افسانه که مانیفست شعر نو فارسی بود، در فضای راکد شعر ایران انقلابی به پا کرد. نیما آگاهانه تمام بنیادها و ساختارهای شعر کهن فارسی را به چالش کشید. شعر نو عنوانی بود که خود نیما بر هنر خویش نهاده بود. تمام جریان های اصلی شعر معاصر فارسی مدیون این انقلاب و تحولی هستند که نیما مبدع آن بود. نیما در ۱۳ دی ۱۳۳۸ درگذشت و در امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد. سپس در سال ۱۳۷۲ خورشیدی بنا به وصیت وی پیکر او را به خانه اش در یوش منتقل کردند. مزار او در کنار مزار خواهرش، و مزار سیروس طاهباز در میان حیاط جای گرفته است.

مجموعه اشعار

از: قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد

من ندانم با که گویم شرح درد

قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد؟

هر که با من هم‌ره و پیمان‌ه شد

عاقبت شیدا دل و دیوانه شد

قصه

ام عشاق را دلخون کند
عاقبت ، خواننده را مجنون کند
آتش عشق است و گیرد در کسی
کاو ز سوز عشق ، می سوزد بسی
قصه ای دارم من از یاران خویش
قصه ای از بخت و از دوران خویش
یاد می آید مرکز کودکی
همره من بوده همواره یکی
قصه ای دارم از این همراه خود
همره خوش ظاهر بدخواه خود
او مرا همراه بودی هر دمی
سیرها می کردم اندر عالمی
یک نگارستانم آمد در نظر
اندر و هر گونه حس و زیب و فر
هر نگاری را جمالی خاص بود
یک صفت ، یک غمزه و یک رنگ سود
هر یکی محنت زدا ، خاطر نواز
شیوه ی جلوه گری را کرده ساز
هر یکی با یک کرشمه ، یک هنر
هوش بردی و شکیبایی ز سر
هر نگاری را به دست اندر کمند

می کشیدی هر که افتادی به بند
بهر ایشان عالمی گرد آمده
محو گشته ، عاشق و حیرت زده
من که در این حلقه بودم بیقرار
عاقبت کردم نگاری اختیار
مهر او به سرشت با بنیاد من
کودکی شد محو ، بگذشت آن ز من
رفت از من طاقت و صبر و قرار
باز می جستم همیشه وصل یار
هر کجا بودم ، به هر جا می شدم
بود آن همراه دیرین در پیم
من نمی دانستم این همراه کیست
قصدهش از همراهی در کار چیست ؟
بس که دیدم نیکی و یاری او
مار سازی و مددکاری او
گفتم : ای غافل بیاید جست او
هر که باشد دوستار توست او
شادی تو از مدد کاری اوست
باز پرس از حال این دیرینه دوست
گفتمش : ای

نازنین یار نکو

همرها، تو چه کسی؟ آخر بگو

کیستی؟ چه نام داری؟ گفت: عشق

گفت: چونی؟ حال تو چون است؟ من

گفتمش: روی تو بزداید محن

تو کجایی؟ من خوشم؟ گفتم: خوشی

خوب صورت، خوب سیرت، دلکشی

به به از کردار و رفتار خوشت

به به از این جلوه های دلکشت

بی تو یک لحظه نخواهم زندگی

خیر بینی، باش در پایدگی

باز ای و ره نما، در پیش رو

که منم آماده و مفتون تو

در ره افتاد و من از دنبال وی

شاد می رفتم بدی نی، بیم نی

در پی او سیرها کردم بسی

از همه دور و نمی دیدیم کسی

چون که در من سوز او تاثیر کرد

عالمی در نزد من تغییر کرد

عشق، کاول صورتی نیکوی داشت

بس بدی ها عاقبت در خوی داشت

روز درد و روز نکامی رسید

عشق خوش ظاهر مرا در غم کشید

ناگهان دیدم خطا کردم، خطا

که بدو کردم ز خامی اقتفا

آدم کم تجربه ظاهر پرست

ز آفت و شر زمان هرگز نرست

من ز خامی عشق را خوردم فریب

که شدم از شادمانی بی نصیب

در پشیمانی سر آمد روزگار

یک شبی تنها بدم در کوهسار

سر به زانوی تفکر برده پیش

محو گشته در پریشانی خویش

زار می نالیدم از خامی خود

در نخستین درد و نکامی خود

که : چرا بی تجربه ، بی معرفت

بی تأمل ، بی خبر ، بی مشورت

من که هیچ از خوی او نشناختم

از چه آخر جانب او تاختم

؟

دیدم از افسوس و ناله نیست سود

درد را باید یکی چاره نمود

چاره می جستم که تا گردم رها

زان جهان درد و طوفان بلا

سعی می کردم بهر جيله شود

چاره ی این عشق بد پيله شود

عشق کز اول مرا در حکم بود

س آنچه می گفتم بکن ، آن می نمود

من ندانستم چه شد کان روزگار

اندک اندک برد از من اختیار

هر چه کردم که از او گردم رها

در نهان می گفتم با من این ندا

بایدت جویی همیشه وصل او

که فکنده ست او تو را در جست و جو

ترک آن زیبارخ فرخنده حال

از محال است ، از محال است از محال

گفتم : ای یار من شوریده سر

سوختم در محنت و درد و خطر

در میان آتشم آورده ای

این چه کار است ، اینکه با من کرده ای ؟

چند داری جان من در بند ، چند ؟
بگسل آخر از من بیچاره بند
هر چه کردم لابه و افغان و داد
گوش بست و چشم را بر هم نهاد
یعنی : ای بیچاره باید سوختن
نه به آزادی سرور اندوختن
بایدت داری سر تسلیم پیش
تا ز سوز من بسوزی جان خویش
چون که دیدم سرنوشت خویش را
تن بدادم تا بسوزم در بلا
مبتلا را چیست چاره جز رضا
چون نیابد راه دفع ابتلا ؟
این سزای آن کسان خام را
که نیندیشند هیچ انجام را
سالها بگذشت و در بندم اسیر
کو مرا یک یاوری ، کو دستگیر ؟
می کشد هر لحظه ام در بند سخت
او چه خواهد از من

برگشته بخت ؟

ای دریغا روزگارم شد سیاه

آه از این عشق قوی پی آه ! آه

کودکی کو ! شادمانی ها چه شد ؟

تازگی ها ، کامرانی ها چه شد ؟

چه شد آن رنگ من و آن حال من

محو شد آن اولین آمال من

شد پریده ، رنگ من از رنج و درد

این منم : رنگ پریده ، خون سرد

عشقم آخر در جهان بدنام کرد

آخرم رسوای خاص و عام کرد

وه ! چه نیرنگ و چه افسون داشت او

که مرا با جلوه مغتون داشت او

عاقبت آواره ام کرد از دیار

نه مرا غمخواری و نه هیچ یار

می فزاید درد و آسوده نیم

چیست این هنگامه ، آخر من کیم ؟

که شده مانده ی دیوانگان

می روم شیدا سر و شیون کنان

می روم هر جا ، به هر سو ، کو به کو

خود نمی دانم چه دارم جست و جو

سخت حیران می شوم در کار خود
که نمی دانم ره و رفتار خود
خیره خیره گاه گریان می شوم
بی سبب گاهی گریزان می شوم
زشت آمد در نظرها کار من
خلق نفرت دارد از گفتار من
دور گشتند از من یاران همه
چه شدند ایشان ، چه شد آن همهمه ؟
چه شد آن یاری که از یاران من
خویش را خواندی ز جانبازان من ؟
من شنیدم بود از آن انجمن
که ملامت گو بدند و ضد من
چه شد آن یار نکویی کز فا
دم زدی پیوسته با من از وفا ؟
گم شد از من ، گم شدم از یاد او
ماند

بر جا قصه ی بیداد او
بی مروت یار من ، ای بی وفا
بی سبب از من چرا گشتی جدا ؟
بی مروت این جفاهایت چراست ؟
یار ، آخر آن وفاهایت کجاست ؟
چه شد آن یاری که با من داشتی
دعوی یک باطنی و آشتی ؟
چون مرا بیچاره و سرگشته دید
اندک اندک آشنایی را برید
دیدمش ، گفتم : منم نشناخت او
بی تأمل روز من برتافت او
دوستی این بود ز ابنای زمان
مرحبا بر خوی یاران جهان
مرحبا بر پایداری های خلق
دوستی خلق و یاری های خلق
بس که دیدم جور از یاران خود
وز سراسر مردم دوران خود
من شدم : رنگ پریده ، خون سرد
پس نشاید دوستی با خلق کرد
وای بر حال من بدبخت! وای
کس به درد من مبادا مبتلای

عشق با من گفت : از جا خیز ، هان
خلق را از درد بدبختی رهان
خواستم تا ره نمایم خلق را
تا ز نکامی رهانم خلق را
می نمودم راهشان ، رفتارشان
منع می کردم من از پیکارشان
خلق صاحب فهم صاحب معرفت
عاقبت نشنید پندم ، عاقبت
جمله می گفتند او دیوانه است
گاه گفتند او پی افسانه است
خلقم آخر بس ملامت ها نمود
سرزنش ها و حقارت ها نمود
با چنین هدیه مرا پاداش کرد
هدیه ، آری ، هدیه ای از رنج و درد
که پریشانی من افزون نمود
خیرخواهی را چنین پاداش بود
عاقبت قدر مرا نشناختند
بی سبب آزرده از خود ساختند
بیشتر آن کس که دانا می نمود
نفرتش از حق و حق آرنده بود
آدمی نزدیک خود را کی شناخت

دور را بشناخت ، سوی او بتاخت
آن که کمتر قدر تو داند درست
در میانخویش و نزدیکان توست
الغرض ، این مردم حق ناشناس
بس بدی کردند بیرون از قیاس
هدیه ها دادند از درد و محن
زان سراسر هدیه ی جانسوز ، من
یادگاری ساختم با آه و درد
نام آن ، رنگ پریده ، خون سرد
مرحبا بر عقل و بر کردار خلق
مرحبا بر طینت و رفتار خلق
مرحبا بر آدم نیکو نهاد
حیف از اوایی که در عالم فتاد
خوب پاداش مرا دادند ، خوب
خوب داد عقل را دادند ، خوب
هدیه این بود از خسان بی خرد
هر سری یک نوع حق را می خرد
نور حق پیدااست ، لیکن خلق کور
کور را چه سود پیش چشم نور ؟
ای دریفا از دل پر سوز من
ای دریغا از من و از روز من

که به غفلت قسمتی بگذشاتم
خلق را حق جوی می پنداشتمن
من چو آن شخصم که از بهر صدف
کردم عمر خود به هر آبی تلف
کمتر اندر قوم عقل پاک هست
خودپرست افزون بود از حق پرست
خلق خصم حق و من ، خواهان حق
سخت نفرت کردم از خصمان حق
دور گردیدم از این قوم حسود
عاشق حق را جز این چاره چه بود ؟
عاشقم من بر لقای روی دوست
سیر من همواره ، هر دم ، سوی اوست
پس چرا جویم محبت از کسی
که تنفر دارد از خویم بسی ؟
پس چرا گردم به گرد این خسان
که رسد زایشان مرا هر دم زیان ؟
ای بسا شرا که باشد در بشر
عقل آن باشد که بگریزد ز

شر

آفت و شر خسان را چاره ساز
احتراز است ، احترام است ، احترام
بنده ی تنهاییم تا زنده ام
گوشه ای دور از همه جوینده ام
می کشد جان را هوای روز یار
از چه با غیر آورم سر روزگار ؟
من ندارم یار زین دونان کسی
سالها سر برده ام تنها بسی
من یکی خونین دلم شوریده حال
که شد آخر عشق جانم را وبال
سخت دارم عزلت و اندوه دوست
گرچه دانم دشمن سخت من اوست
من چنان گمنامم و تنهاستم
گویا یکباره ناپیداستم
کس نخوانده ست ایچ آثار مرا
نه شنیده ست ایچ گفتار مرا
اولین بار است اینک ، کانجمن
ای می خواند از اندوه من
شرح عشق و شرح نکامی و درد
قصه ی رنگ پریده ، خون سرد

من از این دو نان شهرستان نیم
خاطر پر درد کوهستانیم
کز بدی بخت، در شهر شما
روزگاری رفت و هستم مبتلا
هر سری با عالم خاصی خوش است
هر که را یک چیز خوب و دلکش است
من خوشم با زندگی کوهیان
چون که عادت دارم از صفلی بدان
به به از آنجا که مأوای من است
وز سراسر مردم شهر ایمن است
اندر او نه شوکتی، نه زینتی
نه تقید، نه فریب و حیلتی
به به از آن آتش شب های تار
در کنار گوسفند و کوهسار
به به از آن شورش و آن هممه
که بیفتند گاهگاهی در رمه
بانگ چوپانان، صدای های های
بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای
زندگی در شهر فرساید مرا
صحبت شهری بیازارد مرا
خوب دیدم شهر و کار اهل شهر

گفته‌ها و روزگار اهل شهر

صحبت شهری پر

از عیب و ضرر است
 پر ز تقلید و پر از کید و شر است
 شهر باشد منع بس مفسده
 بس بدی ، بس فتنه ها ، بس بیهده
 تا که این وضع است در پابندگی
 نیست هرگز شهر جای زندگی
 زین تمدن خلق در هم اوفتاد
 آفرین بر وحشت اعصار باد
 جان فدای مردم جنگل نشین
 آفرین بر ساده لوحان ، آفرین
 شهر درد و محنتم افزون نمود
 این هم از عشق است ، ای کاش او نبود
 من هراسانم بسی از کار عشق
 هر چه دیدم ، دیدم از کردار عشق
 او مرا نفرت بداد از شهریان
 وای بر من ! کو دیار و خانمان ؟
 خانه ی من ، جنگل من ، کو ، کجاست ؟
 حالیا فرسنگ ها از من جداست
 بخت بد را بین چه با من می کند
 س دورم از دیرینه مسکن می کند
 یک زمانم اندکی نگذاشت شاد

کس گرفتار چنین بختی مباد
تازه دوران جوانی من است
که جهانی خصم جانی من است
هیچ کس جز من نباشد یار من
یار نیکو طینت غمخوار من
باطن من خوب یاری بود اگر
این همه در وی نبودى شور و شر
آخر ای من ، تو چه طالع داشتی
یک زمانت نیست با بخت آشتی ؟
از چو تو شوریده آخر چیست سود
در زمانه کاش نقش تو نبود
کیستی تو ! این سر پر شور چیست
تو چه ها جویی درین دوران زیست ؟
تو نداری تاب درد و سوختن
باز داری قصد درد اندوختن ؟
پس چو درد اندوختی ، افغان کنی
خلق را زین حال خود حیران کنی
چیست آخر ! این چنین شیدا چرا ؟
این همه خواهان درد و

ماجرا

چشم بگشای و به خود باز ای ، هان

که تویی نیز از شمار زندگان

دائما تنهایی و آوارگی

دائما نالیدن و بیچارگی

نیست ای غافل! قرار زیستن

حاصل عمر است شادی و خوشی

س نه پریشان حالی و محنت کشی

اندکی آسوده شو ، بخرام شاد

چند خواهی عمر را بر باد داد

چند! چند آخر مصیبت بردنا

لحظه ای دیگر بیاید رفتنا

با چنین اوصاف و حالی که تو راست

گر ملامت ها کند خلقت رواست

ای ملامت گو بیا وقت است ، وقت

که ملامت دارد این شوریده بخت

گرد آید و تماشایش کنید

خنده ها بر حال و روز او زنید

او خرد گم کرده است و بی قرار

ای سر شهری ، از او پرهیزدار

رفت بیرون مصلحت از دست او

مشنوی این گفته های پست او
او نداند رسم چه ، آداب چیست
که چگونه بایدش با خلق زیست
او نداند چیست این اوضاع شوم
این مذاهب ، این سیاست ، وین رسوم
او نداند هیچ وضع گفت و گو
چون که حق را باشد اندر جست و جو
ای بسا کس را که حاجت شد روا
بخت بد را ای بسا باشد دوا
ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
گردش ایام کم کم محو کرد
جز من شوریده را که چاره نیست
بایدم تا زنده ام در درد زیست
عاشقم من ، عاشقم من ، عاشقم
عاشقی را لازم اید درد و غم
راست گویند این که : من دیوانه ام
در پی اوهام یا افسانه ام
زان که بر ضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا

که من

بلکه از دیوانگان هم بدترم

زان که مردم دیگر و من دیگرم

هر چه در عالم نظر می افکنم

خویش را دذ شور و شر می افکنم

جنبش دریا، خروش آب ها

پرتومه، طلعت مهتاب ها

ریزش باران، سکوت دره ها

پرش و حیرانی شب پره ها

ناله ی جفدان و تاریکی کوه

های های آبخار باشکوه

بانگ مرغان و صدای بالشان

چون که می اندیشم از احوالشان

گویا هستند با من در سخن

رازها گویند پر درد و محن

گویا هر یک مرا زخمی زنند

گویا هر یک مرا شیدا کنند

من ندانم چیست در عالم نهران

که مرا هر لحظه ای دارد زیان

آخر این عالم همان ویرانه است

که شما را مأمن است و خانه است

پس چرا آرد شما را خرمی
بهر من آرد همیشه مؤتمی؟
آه! عالم، آتشم هر دم زنی
بی سبب با من چه داری دشمنی
من چه کردم با تو آخر، ای پلید
دشمنی بی سبب هرگز که دید
چشم، آخر چند در او بنگری
می نبینی تو مگر فتنه گری
تیره شو، ای چشم، یا آسوده باش
کاش تو با من نبودی! کاش! کاش
لیک، ای عشق، این همه از کار توست
سوزش من از ره و رفتار توست
زندگی با تو سراسر ذلت است
غم، همیشه غم، همیشه محنت است
هر چه هست از غم بهم آمیخته است
و آن سراسر بر سر من ریخته است
درد عالم در سرم پنهان بود
در هر افغانم هزار افغان بود
نیست درد من ز نوع درد عام
این چنین دردی کجا گردد تمام؟

فرسود از این اوهام فرد
دیدی آخر عشق با جانم چه کرد ؟
ای بسا شب ها کنار کوهسار
من به تنهایی شدم نالان و زار
سوخته در عشق بی سامان خود
شکوه ها کردم همه از جان خود
آخر از من ، جان چه می خواهی ؟ برو
دور شو از جانب من ! دور شو
عشق را در خانه ات پرورده ای
خود نمی دانی چه با خود کرده ای
قدرتش دادی و بینایی و زور
تا که در تو و لوله افکند و شور
گه ز خانه خواهدت بیرون کند
گه اسیر خلق پر افسون کند
گه تو را حیران کند در کار خویش
گه مطیع و تابع رفتار خویش
هر زمان رنگی بجوید ماجرا
بهر خود خصی پروردی چرا ؟
ذلت تو یکسره از کار اوست
باز از خامی چرا خوانیش دوست ؟
گر نگویی ترک این بد کیش را

خود ز سوز او بسوزی خویش را
چون که دشمن گشت در خانه قوی
رو که در دم بایدت زانجا روی
بایدت فانی شدن در دست خویش
نه به دست خصم بدکردار و کیش
نیستم شایسته ی یاری تو
می رسد بر من همه خواری تو
رو به جایی کت به دنیایی خزند
بس نوازش ها ، حمایت ها کنند
چه شود گر تو رها سازی مرا
رحم کن بر بیچارگان باشد روا
کاش جان را عقل بود و هوش بود
ترک این شوریده سرا را می نمود
او شده چون سلسله بر گردنم
وه ! چه ها باید که از وی بردنم
چند باید باشم اندر سلسله
رفت طاقت ، رفت آخر حوصله
من ز مرگ و زندگی ام بی نصیب
تا که داد

این عشق سوزانم فریب
سوختم تا عشق پر سوز و فتن
کرد دیگرگون من و بنیاد من
سوختم تا دیده‌ی من باز کرد
بر من بیچاره کشف راز کرد
سوختم من ، سوختم من ، سوختم
کاش راه او نمی آموختم
کی ز جمعیت گریزان می شدم
کی به کار خویش حیران می شدم؟
کی همیشه با خسانم جنگ بود
باطل و حق گر مرا یک رنگ بود؟
کی ز خصم حق مرا بودی زیان
گر نبودی عشق حق در من عیان؟
آفت جان من آخر عشق شد
علت سوزش سراسر عشق شد
هر چه کرد این عشق آتشپاره کرد
عشق را بازیچه نتوان فرض کرد
ای دریغا روزگار کودکی
که نمی دیدم از این غم ها ، یکی
فکر ساده ، درک کم ، اندوه کم
شادمان با کودکان دم می زدم

ای خوشا آن روزگاران، ای خوشا

یاد باد آن روزگار دلگشا

گم شد آن ایام، بگذشت آن زمان

خود چه ماند در گذرگاه جهان؟

بگذرد آب روان جویبار

تازگی و طلعت روز بهار

گریه‌ی بیچاره‌ی شوریده‌ی حال

خنده‌ی یاران و دوران وصال

بگذرد ایام عشق و اشتیاق

سوز خاطر، سوز جان، درد فراق

شادمانی‌ها، خوشی‌ها غنی

وین تعصب‌ها و کین و دشمنی

بگذرد درد گدایان ز احتیاج

عهد را زین گونه بر گردد مزاج

این چنین هرشادی و غم بگذرد

جمله بگذشتند، این هم بگذرد

خواه آسان بگذرانم، خواه سخت

بگذرد هم عمر این شوریده بخت

حال، بین مردگان و زندگان

قصه‌ام این است، ای ایندگان

قصه‌ی رنگ پریده آتشی ست

س در پی یک خاطر محنت کشی

ست

زینهار از خواندن این قصه ها

که ندارد تاب سوزش جثه ها

بیم آرید و بیندیشید،هان

ز آنچه از اندوهم آمد بر زبان

پند گیرید از من و از حال من

پیروی خوش نیست از اعمال من

بعد من آرید حال من به یاد

آفرین بر غفلت جهال باد

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز

تا چند زنی به جانم آتش؟

یا چشم مرا ز جای برکن

یا پرده ز روی خود فروکش

یا بازگذار تا بمیرم

کز دیدن روزگار سیرم

دیری ست که در زمانه ی دون

از دیده همیشه اشکبارم

عمری به کدورت و الم رفت

تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان

و ای شب، نه تورا ست هیچ پایان

چندین چه کنی مرا ستیزه

بس نیست مرا غم زمانه؟

دل می بری و قرار از من

هر لحظه به یک ره و فسانه

بس بس که شدی تو فتنه ای سخت

سرمایه ی درد و دشمن بخت

این قصه که می کنی تو با من

زین خوبتر ایچ قصه ایچ نیست

خوبست ولیک باید از درد

نالان شد و زار زار بگریست

بشکست دلم ز بی قراری

کوتاه کن این فسانه، باری

آنجا که ز شاخ گل فروریخت

آنجا که بکوفت باد بر در

و آنجا که بریخت آب موج

تایید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی

کانجا چه نهفته بد نهانی؟

بودست دلی ز درد خونین

بودست رخی ز غم مکدر

بودست بسی سر پر امید

یاری که گرفته یار در بر

کو آنهمه بانگ و ناله ی زار

کو ناله ی عاشقان غمخوار؟

در سایه ی آن درخت

ها چیست

کز دیده ی عالمی نهان است؟

عجز بشر است این فجایع

یا آنکه حقیقت جهان است؟

در سیر تو طاقتم بفرسود

زین منظره چیست عاقبت سود؟

تو چیستی ای شب غم انگیز

در جست و جوی چه کاری آخر؟

بس وقت گذشت و تو همانطور

استاده به شکل خوف آور

تاریخچه ی گذشتگانی

یا راز گشای مردگانی؟

تو اینه دار روزگاری

یا در ره عشق پرده داری؟

یا شدمن جان من شدستی؟

ای شب بنه این شگفتکاری

بگذار مرا به حالت خویش

با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیرد دم خواب

کز هر طرفی همی وزد باد

وقتی ست خوش و زمانه خاموش

مرغ سحری کشید فریاد

شد محو یکان یکان ستاره

تا چند کنم به تو نظاره؟

بگذار بخواب اندر ایم

کز شومی گردش زمانه

یکدم کمتر به یاد آرم

و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشم‌ها ببندد

کمتر به من این جهان بخندد

منت دونان

زدن یا مژه بر مویی گره‌ها

به ناخن آهن تفته بریدن

ز روح فاسد پیران نادان

حجاب جهل ظلمانی دریدن

به گوش کر شده مدهوش گشته

صدای پای صوری را شنیدن

به چشم کور از راهی بسی دور

به خوبی پشه‌ی پرنده دیدن

به جسم خود بدون پا و بی پر

به جوف صخره‌ی سختی پریدن

گرفتن شرزه شیری را در آغوش

میان آتش سوزان خزیدن

کشیدن قله‌ی الوند بر پشت

پس آنگه روی خار و خس دویدن

مرا آسان تر و خوش تر بود زان

که بار منت دونان کشیدن

افسانه

افسانه : در شب تیره ، دیوانه ای کاو

دل به

رنگی گریزان سپرده
در دره ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه ی گیاهی فسرده
می کند داستانی غم آور
در میان بس آشفته مانده
قصه ی دانه اش هست و دامی
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی
داستان از خیالی پریشان
ای دل من ، دل من ، دل من
بینوا ، مضطرا ، قابل من
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من
جز سرشکی به رخساره ی غم ؟
آخر ای بینوا دل ! چه دیدی
که ره رستگاری بریدی ؟
مرغ هرزه درایی ، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زبون و فتاده ؟
می توانستی ای دل ، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه

آنچه دیدی ، ز خود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه
تا تو ای مست ! با من ستیزی
تا به سرمستی و غمگساری
با فسانه کنی دوستاری
عالمی دایم از وی گریزد
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو
افسانه : مبتلایی که مانده ی او
کس در این راه لغزان ندیده
آه! دیری است کاین قصه گویند
از بر شاخه مرغی پریده
مانده بر جای از او آشیانه
لیک این آشیان ها سراسر
بر کف بادها اندر ایند
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم ، به غم می سرایند
او یکی نیز از رهروان بود
در بر این خرابه مغازه
وین بلند آسمان و ستاره
سالها با هم افسرده بودید

وز حوادث به دل پاره پاره

او تو را بوسه می زد ، تو او

را

عاشق : سال ها با هم افسرده بودیم

سالها همچو واماندگی

لیک موجی که آشفته می رفت

بودش از تو به لب داستانی

می زدت لب ، در آن موج ، لبخند

افسانه : من بر آن موج آشفته دیدم

یکه تازی سراسیمه

عاشق : اما

من سوی گل‌عذاری رسیدم

در همش گیسوان چون معما

همچنان گردبادی مشوش

افسانه : من در این لحظه ، از راه پنهان

نقش می بستم از او بر آبی

عاشق : آه! من بوسه می دادم از دور

بر رخ او به خوابی چه خوابی

با چه تصویرهای فسونگر

ای افسانه ، فسانه ، فسانه

ای خدنگ تو را من نشانه

ای علاج دل ، ای داروی درد

همره گریه های شبانه

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها

ای نشسته سر رهگذرها

از پسرها همه ناله بر لب

ناله‌ی تو همه از پدرها

تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که؟

چون ز گهواره بیرونم آورد

مادرم، سرگذشت تو می گفت

بر من از رنگ و روی تو می زد

دیده از جذبه‌های تو می خفت

می شدم بیهوش و محو و مفتون

رفته رفته که بر ره فتادم

از پی بازی بچگانه

هر زمانی که شب در رسیدی

بر لب چشمه و رودخانه

در نهان، بانگ تو می شنیدم

ای فسانه! مگر تو نبودی

آن زمانی که من در صحاری

می دویدم چو دیوانه، تنها

داشتم زاری و اشکباری

تو مرا اشک‌ها می ستردی؟

آن زمانی که من ، مست گشته

زلف

ها می فشاندم بر باد
تو نبودی مگر که همآهنگ
می شدی با من زار و ناشاد
می زدی بر زمین آسمان را؟
در بر گوسفندان ، شبی تار
بودم افتاده من ، زرد و بیمار
تو نبودی مگر آن هیولا
آن سیاه مهیب شرربار
که کشیدم ز بیم تو فریاد؟
دم ، که لبخنده های بهاران
بود با سبزه ی جویباران
از بر پرتو ماه تابان
در بن صخره ی کوهساران
هر کجا ، بزم و رزمی تو را بود
بلبل بینوا ناله می زد
بر رخ سبزه ، شب ژاله می زد
روی آن ماه ، از گرمی عشق
چون گل نار تبخال می زد
می نوشتی تو هم سرگذشتی
سرگذشت منی ای فسانه
که پریشانی و غمگساری؟

یا دل من به تشویش بسته

یا که دو دیده‌ی اشکباری؟

یا که شیطان رانده ز هر جای؟

قلب پر گیر و دار منی تو

که چنین ناشناسی و گمنام؟

یا سرشت منی، که نگشتی

در پی رونق و شهرت و نام؟

یا تو بختی که از من گریزی؟

هر کس از جانب خود تو را راند

بی خبر که تویی جاودانه

تو که ای؟ ای ز هر جای رانده

با منت بوده ره، دوستانه؟

قطره‌ی اشکی ایا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی

بر سر کوه نوبن نشسته

دیده از سوز دل خواب رفته

دل ز غوغای دو دیده رسته

باد سردی دمید از بر کوه

گفت با من که: ای طفل محزون

از چه از خانه‌ی خود جدایی؟

چيست گمگشته ی تو در این جا ؟

طفل ! گل کرده با دلربایی

کرگویی در این دره ی تنگ

چنگ در زلف من زد چو شانه

نرم و آسخته و دوستانه

با من خسته ی بینوا داشت

بازی و شوخی بچگانه

ای فسانه ! تو آن باد سردی ؟

ای بسا خنده ها که زدی تو

بر خوشی و بدی گل من

ای بسا کامدی اشک ریزان

بر من و بر دل و حاصل من

تو ددی ، یا که رویی پریوار ؟

ناشناسا ! که هستی که هر جا

با من بینوا بوده ای تو ؟

هر زمانم کشیده در آغوش

بیهشی من افزوده ای تو ؟

ای فسانه ! بگو ، پاسخم ده

افسانه : بس کن از پرسش ای سوخته دل

بس که گفתי دلم ساختی خون

باورم شد که از غصه مستی

هر که را غم فزون ، گفته افزون

عاشقا ! تو مرا می شناسی

از دل بی هیا هو نهفته

من یک آواره ی آسمانم

وز زمان و زمین بازمانده

هر چه هستم ، بر عاشقانم

آنچه گویی منم ، و آنچه خواهی

من وجودی کهن کار هستم

خوانده ی بی کسان گرفتار

بچه ها را به من ، مادر پیر

بیم و لرزه دهد ، در شب تار

من یکی قصه ام بی سر و بن

عاشق : تو یکی قصه ای ؟

افسانه : آری ، آری

قصه ی عاشق بیقراری

نا امیدی ، پر از اضطرابی

که به اندوه و شب زنده داری

سال ها در غم و انزوا زیست

قصه ی عاشقی پر ز بیمم

گر مهیمم چو دیو صحاری

ور مرا پیرزن روستایی

غول خواند ز آدم فراری
زاده ی اضطراب جهانم
یک زمان دختری بوده ام من
نازنین دلبری بوده ام من
چشم ها پر ز آشوب کرده
یکه افسونگری بوده ام من
آمدم بر مزاری نشسته
چنگ سازنده ی من به دستی
دست دیگر یکی جام باده
نغمه ای ساز نکرده ، سرمست
شد ز چشم سیاهم ، گشاده
قطره قطره سرشک پر از خون
در همین لحظه ، تاریک می شد
در افق ، صورت ابر خونین
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صداها ی سنگین
دود از این خیمه می رفت بالا
خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست
من ز دست دل و دل ز من رست

رفتم و دیگرم تو ندیدی
ای بسا وحشت انگیز شب‌ها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی اش کیست
با صدایی حزین و دل آزار
نام من در بن گوش تو گفت
عاشقا! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل بر آید
صورت مردگان جهانم
یک دم که چو برقی سر آید
قطره‌ی گرم چشمی ترم من
چه در آن کوهها داشت می ساخت
دست مردم، بیالوده در گل؟
لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
سکنین را نشد هیچ حاصل
سالها طی شدند از پی هم
یک گوزن فراری در آنجا
شاخه‌ای را ز برگش تهی کرد
گشت پیدا صداهای دیگر
شمل مخروطی خانه‌ای فرد
کله‌ی چند بز در چراگاه

بعد از آن ، مرد چوپان پیری

اندر آن تنگنا جست خانه

قصه ای گشت پیدا ، که در آن

بود گم هر سراغ و نشانه
کرد از من درین راه معنی
کی ولی با خیر بود از این راز
که بر آن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خانه ی شوق از هم
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک
هر چه ، بگریست ، جز چشم شیطان
عاشق : ای فسانه ! خسانند آنان
که فروبسته ره را به گلزار
خس ، به صد سال طوفان ننال
گل ، ز یک تندباد است بیمار
تو میوشان سخن ها که داری
تو بگو با زبان دل خود
هیچکس گوی نپسندد آن را
می توان حیلہ ها راند در کار
عیب باشد ولی نکته دان را
نکته پوشی پی حرف مردم
این ، زبان دل افسردگان است
نه زبان پی نام خیزان
گوی در دل نگیرد کسش هیچ
ما که در این جانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال

کی در آن کلبه های دگر بود؟

افسانه : هیچکس جز من ، ای عاشق مست

دیدي آن شور و بنشیدي آن بانگ

از بن بام هایی که بشکست

روی دیوارهایی که ماندند

در یکی کلبه ی خرد چوبین

طرف ویرانه ای ، یاد داری؟

که یکی پیرزن روستایی

پنبه می رشت و می کرد زاری

خامشی بود و تاریکی شب

باد سرد از برون نعره می زد

آتش اندر دل کلبه می سوخت

دختری ناگه از در درآمد

که همی گفت و بر سر همی کوفت

ای دل من ، دل من ، دل من

آه از قلب خسته بر آورد

در بر ما درافتاد و شد سرد

این چنین دختر بیدلی را

هیچ دانی

چهار و زبون کرد ؟
عشق فانی کننده ، منم عشق
حاصل زندگانی منم ، من
روشنی جهانی منم ، من
من ، فسانه ، دل عاشقانم
گر بود جسم و جانی ، منم ، من
من گل عشقم و زاده ی اشک
یاد می آوری آن خرابه
آن شب و جنگل آلیو را
که تو از کهنه ها می شمردی
می زدی بوسه خوبان نور را ؟
زان زمان ها مرا دوست بودی
عاشق : آن زمان ها که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری ...
افسانه : تند خیزی که ، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری
طعمه ی این بیابان موحش
عاشق : لیک در خنده اش ، آن نگارین
مست می خواند و سرمست می رفت
تا شناسد حریفش به مستی
جام هر جای بر دست می رفت

چه شبی! ماه خندان، چمن نرم

افسانه: آه عاشق! سحر بود آندم

سینه‌ی آسمان باز و روشن

شد ز ره کاروان طربنک

جرسش را به جا ماند شیون

آتشش را اجاقی که شد سرد

عاشق: کوهها راست استاده بودند

دره‌ها همچو دزدان خمیده

افسانه: آری ای عاشق! افتاده بودند

دل ز کف دادگان، وارمیده

داستانیم از آنجاست در یاد

هر کجا فتنه بود و شب و کین

مردمی، مردمی کرده نابود

بر سر کوه‌های کباچین

نقطه‌ای سوخت در پیکر دود

طفل بیتابی آمد به دنیا

تا به هم یار و دمساز باشیم

نکته‌ها آمد از قصه کوتاه

اندر آن گوشه، چوپان زنی، زود

ناف از شیرخواری ببرید

عاشق : آه

چه زمانی ، چه دلکش زمانی

قصه ی شادمان دلی بود

باز آمد سوی خانه ی دل

افسانه : عاشقا ! جغد گو بود ، و بودش

آشنایی به ویرانه ی دل

عاشق : آری افسانه ! یک جغد غمناک

هر دم امشب ، از آنان که بودند

یاد می آورد جغد باطل

ایستاده است ، استاده گویی

آن نگارین به ویران ناتل

دست بر دست و با چشم نمناک

افسانه : آمده از مزار مقدس

عاشقا ! راه درمان بجوید

عاشق : آمده با زبانی که دارد

قصه ی رفتگان را بگوید

زندگان را بیابد در این غم

افسانه : آمده تا به دست آورد باز

عاشق ! آن را که بر جا نهاده است

لیک چو سود ، کاندرا بیابان

هول را باز دندان گشاده است

باید این جام گردد شکسته
به که ای نقشبند فسونکار
نقش دیگر بر آری که شاید
اندر این پرده ، در نقشبندی
بیش از این نز غمت غم فزاید
جلوه گیرد سپید ، از سیاهی
آنچه بگذشت چون چشمه ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز
نکته اینست ، دریاب فرصت
گنج در خانه ، دل رنج اندوز
از چه ؟ ایا چمن دلربا نیست ؟
آن زمانی که امرود وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ
ککلی ها در آن جنگل دور
می سرایند با هم هماهنگ
گه یکی زان میان است خوانا
شکوه ها را بنه ، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سر آمد
جنگل و کوه در رستخیز است
عالم از تیره رویی در آمد
چهره بگشاد و چون برق خندید

توده ی برف از هم شکافید

قله ی

کوه شد یکسر ابلق

مرد چوپان در آمد ز دخمه

خنده زد شادمان و موفق

که دگر وقت سبزه چرانی است

عاشقا! خیز کامد بهاران

چشمه ی کوچک از کوه جوشید

گل به صحرا در آمد چو آتش

رود تیره چو توفان خروشید

دشت از گل شده هفت رنگه

آن پرده پی لانه سازی

بر سر شاخه ها می سراید

خار و خاشاک دارد به منقار

شاخه ی سبز هر لحظه زاید

بچگانی همه خرد و زیبا

عاشق: در سریها به راه ورازون

گرگ، دزدیده سر می نماید

افسانه: عاشق! اینها چه حرفی است؟ کنون

گرگ کاو دیری آنجا نپاید

از بهار است آنگونه رقصان

آفتاب طلایی بتابید

بر سر ژاله ی صبحگاهی

ژاله ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب ، ماهی
بر سر موج ها زد معلق
تو هم ای بینوا ! شاد بخرام
که ز هر سو نشاط بهار است
که به هر جا زمانه به رقص است
تا به کی دیده ات اشکبار است ؟
بوسه ای زن که دوران رونده است
دور گردان گذشته ز خاطر
روی دامان این کوه ، بنگر
بره های سفید و سیه را
نغمه ی زنگ ها را ، که یکسر
چون دل عاشق ، آوازه خوان اند
بر سر سبزه ی بیشل اینک
نازینی است خندان نشسته
از همه رنگ ، گل های کوچک
گرد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه ی عشقبازان
همتی کن که دزدیده ، او را
هر دمی جانب تو نگاهی است
عاشقا ! گر سیه دوست داری

اینک او را دو چشم سیاهی است

که ز غوغای دل قصه گوی است

عاشق

: رو ، فسانه ! که اینها فریب است

دل ز وصل و خوشی بی نصیب است

دیدن و سوزش و شادمانی

چه خیالی و وهمی عجیب است

بیخبر شاد و بینا فسرده است

خنده ای ناشکفت از گل من

که ز باران زهری نشد تر

من به بازار کالافروشان

داده ام هر چه را ، در برابر

شادی روز گمگشته ای را

ای دریغا ! دریغا ! دریغا

که همه فصل ها هست تیره

از گشته چو یاد آورم من

چشم بیند ، ولی خیره خیره

پر ز حیرانی و ناگواری

ناشناسی دلم برد و گم شد

من پی دل کنون بی قرارم

لیکن از مستی باده ی دوش

می روم سرگران و خمارم

جرعه ای بایدم تا رهم من

افسانه : که ز نو قطره ای چند ریزی ؟

بینوا عاشقا

عاشق: گر نریزم

دل چگونه تواند رهیدن؟

چون توانم که دلشاد خیزم

بنگرم بر بساط بهاران

افسانه: حالیا تو بیا و رها کن

اول و آخر زندگانی

وز گذشته میاور دگر یاد

که بدین ها نیرزد جهانی

که زبون دل خودشوی تو

عاشق: لیک افسوس! چون مارم این درد

می گزد بند هر بند جان را

پیچم از درد بر خود چو ماران

تنگ کرده به ان استخوان را

چون فرییم در این حال کان هست؟

قلب من نامه ی آسمان هاست

مدفن آرزوها و جان هاست

ظاهرش خنده های زمانه

باطن آن سرشک نهان هاست

چون رها دارمش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی

می برندم به خواهی نخواهی

می درخشد ستاره بدانسان

که یکی شعله رو در

تباھی

می کشد باد ، محکم غریوی

زیر آن تپه ها که نهان است

حالیا روبه آوازه خوان است

کوه و جنگل بدان ماند اینجا

که نمایشگه روبهان است

هر پرنده به یک شاخه در خواب

افسانه : هر پرنده به کنجی فسرده

شب دل عاشقی مست خورده

عاشق : خسته این خاکدان ، ای فسانه

چشم ها بسته ، خوابش بیرده

با خیال دگر رفته از خوش

بگذر از من ، رها کن دلم را

که بسی خواب آشفته دیده است

عاشق و عشق و معشوق و عالم

آنچه دیده ، همه خفته دیده است

عاشقم ، خفته ام ، غافلم من

گل ، به جامه درون پر ز ناز است

بلبل شیفته چاره ساز است

رخ نتابیده ، نکام پژمرد

باز گو ! این چه غوغا ، چه راز است ؟

یک دم و این همه کشمکش ها
واگذار ای فسانه ! که پرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که : چگونه شکفت آن گل سرخ ؟
چه شد ؟ کنون چه دارد شکایت ؟
وز دم بادها ، چون بیژمرد ؟
آنچه من دیده ام خواب بوده
نقش یا بر رخ آب بوده
عشق ، هذیان بیماری ای بود
یا خمار میی ناب بود
همرها ! این چه هنگامه ای بود ؟
بر سر ساحل خلوتی ، ما
می دویدیم و خوشحال بودیم
با نفس های صبحی طربنک
نغمه های طرب می سرودیم
نه غم روزگار جدایی
کوچ می کرد با ما قبیله
ما ، شماله به کف ، در بر هم
کوه ها ، پهلوانان خودسر
سر برافراشته روی در هم
گله ی ما ، همه رفته از

پیش

تا دم صبح می سوخت آتش

باد ، فرسوده ، می رفت و می خواند

مثل اینکه ، در آن دره ی تنگ

عده ای رفته ، یک عده می ماند

زیر دیوار از سرو و شمشاد

آه ، افسانه ! در من بهشتی است

همچو ویرانه ای در بر من

آبش از چشمه ی چشم غمناک

خاکش ، از مشت خاکستر من

تا نبینی به صورت خموشم

من بسی دیده ام صبح روشن

گل به لبخند و جنگل سترده

بس شبان اندر او ماه غمگین

کاروان را جرس ها فسرده

پای من خسته ، اندر بیابان

دیده ام روی بیمار نکان

با چراغی که خاموش می شد

چون یکی داغ دل دیده محراب

ناله ای را نهان گوش می شد

شکل دیوار ، سنگین و خاموش

درههم فتاد دندانہ ی کوه
سیل برداشت ناگاه فریاد
فاخته کرد گم آشیانه
ماند توکا به ویرانه آباد
رفت از یادش اندیشه ی جفت
که تواند مرا دوست دارد
وندر آن بهره ی خود نجوید ؟
هرکس از بهر خود در تکاپوست
کس نچیند گلی که نبوید
عشق بی حظ و حاصل خیالی ست
آنکه پشمینه پوشید دیری
نغمه ها زد همه جاودانه
عاشق زندگانی خود بود
بی خبر ، در لباس فسانه
خویشتن را فریبی همی داد
خنده زد عقل زیرک بر این حرف
کز پی این جهان هم جهانی ست
آدمی ، زاده ی خاک ناچیز
بسته ی عشق های نهانی ست
عشوه ی زندگانی است این حرف
بار رنجی به سربار صد رنج

خواهی از نکته ای بشنوی راست

محو شد جسم رنجور زاری

ماند از

او زبانی که گویاست
تا دهد شرح عشق دگرسان
حافظا! این چهکید و دروغیست
کز زبان می و جام و ساقی ست؟
نالی ار تا ابد، باورم نیست
که بر آن عشق بازی که باقی ست
من بر آن عاشقم که رونده است
در شگفتم! من و تو که هستیم؟
وز کدامین خم کهنه مستیم؟
ای بسا قیدها که شکستیم
باز از قید وهمی نرستیم
بی خبر خنده زن، بیهده نال
ای فسانه! رها کن در اشکم
کاتشی شعله زد جان من سوخت
گریه را اختیاری نمانده ست
من چه سازم؟ جز اینم نیامخوت
هرزه گردی دل، نغمه ی روح
افسانه: عاشق! اینها سخن های تو بود؟
حرف بسیارها می توان زد
می توان چون یکی تکه ی دود
نقش تردید در آسمان زد

می توان چون شبی ماند خاموش
می توان چون غلامان ، به طاعت
شنوا بود و فرمانبر ، اما
عشق هر لحظه پرواز جوید
عقل هر روز بیند معما
و آدمیزاده در این کشکش
لیک یک نکته هست و نه جز این
ما شریک همیم اندر این کار
صد اگر نقش از دل براید
سایه آنگونه افتد به دیوار
که ببینند و جویند مردم
خیزد اینک در این ره ، که ما را
خیر از رفتگان نیست در دست
شادی آورده ، با هم توانیم
نقش دیگر براین داستان بست
زشت و زیبا ، نشانی که از ماست
تو مرا خواهی و من تو را نیز
این چه کبر و چه شوخی و نازی ست ؟
به دوپا رانی ، از دست خوانی

با من آیا تو را قصد بازی است؟

تو مرا سر به سر می گذاری؟

ای گل نوشکفته! اگر چند

زود گشتی زبون و فسرده

از وفور جوانی چینی

هر چه کان زنده تر، زود مرده

با چنین زنده من کار دارم

می زدم من در این کهنه گیتی

بر دل زندگان دایما دست

در از این باغ کنون گشادند

که در از خارزاران بسی بست

شد بهار تو با تو پدیدار

نوگل من! گلی، گرچه پنهان

در بن شاخه‌ی خارزاری

عاشق تو، تو را باز یابد

سازد از عشق تو بی قراری

هر پرنده، تو را آشنا نیست

بلبل بینوازی تو اید

عاشق مبتلازی تو اید

طینت تو همه ماجرای بی ست

طالب ماجرای تو اید

تو ، تسلیده ، عاشقانی

عاشق : ای فسانه ! مرا آرزو نیست

که بچینندم و دوست دارند

زاده ی کوهم ، آورده ی ابر

به که بر سبزه ام واگذارند

با بهاری که هستم در آغوش

کس نخواهم زند بر دلم دست

که دلم آشیان دلی هست

زاشیانم اگر حاصلی نیست

من بر آنم کز آن حاصلی هست

به فریب و خیالی منم خوش

افسانه : عاشق ! از هر فریبنده کان هست

یک فریب دلاویزتر ، من

کهنه خواهد شدن آن چه خیزد

یک دروغ کهن خیزتر ، من

رانده ی عاقلان ، خواننده ی تو

کرده در خلوت کوه منزل

عاشق : همچو من

افسانه : چون تو از درد خاموش

بگذرانم ز چشم آنچه بینم

عاشق : تا بیابی دلی را همه جوش

افسانه : دردش افتاده اندر رگ و پوست

عاشقا ! با

همه این سخن ها

به محک آمدت تکه ی زر

چه خوشی ؟ چه زیانی ، چه مقصود ؟

گردد این شاخه یک روز بی بر

لیک سیراب از این چوی کنون

یک حقیقت فقط هست بر جا

آنچنانی که بایست ، بودن

یک فریب است ره جسته هر جا

چشم ها بسته ، پابست بودن

ماچنانیم لیکن ، که هستیم

عاشق : آه افسانه ! حرفی است این راست

گر فریبی ز ما خاست ، ماییم

روزگاری اگر فرصتی ماند

بیش از این با هم اندر صفاییم

همدل و همزبان و هماهنگ

تو دروغی ، دروغی دلاویز

تو غمی ، یک غم سخت زیبا

بی بها مانده عشق و دل من

می سپارم به تو ، عشق و دل را

که تو خود را به من واگذاری

ای دروغ ! ای غم ! ای نیک و بد ، تو

چه کست گفت از این جای برخیز؟

چه کست گفت زین ره به یکسو

همچو گل بر سر شاخه آویز

همچو مهتاب در صحنه ی باغ

ای دل عاشقان! ای فسانه

ای زده نقش ها بر زمانه

ای که از چنگ خود باز کردی

نغمه هیا همه جاودانه

بوسه ، بوسه ، لب عاشقان را

در پس ابرهایم نهان دار

تا صدای مرا جز فرشته

نشنوند ایچ در آسمان ها

کس نخواند ز من این نوشته

جز به دل عاشق بی قراری

اشک من ریز بر گونه ی او

نالہ ام در دل وی بیکن

روح گمنامم آنجا فرود آر

که بر اید از آنجای شیون

آتش آشفته خیزد ز دل ها

هان! به پیش ای از این دره ی تنگ

که بهین

خوابگاه شبان هاست

که کسی را نه راهی بر آن است

تا در اینجا که هر چیز تنهاست

بسراییم دلتنگ با هم

شیر

شب آمد مرا وقت غریدن است

گه کار و هنگام گردیدن است

به من تنگ کرده جهان جای را

از این بیشه بیرون کشم پای را

حرام است خواب

بر آرم تن زردگون زین مگاک

بغرم بغریدنی هولناک

که ریزد ز هم کوهساران همه

بلرزد تن جویباران همه

نگردند شاد

نگویند تا شیر خوابیده است

دو چشم وی امشب نتابیده است

بترسیده است از خیال ستیز

نهاده ز هنگامه پا در گریز

نهم پای پیش

منم شیر، سلطان جانوران

سر دفتر خیل جنگ آوران

که تا مادرم در زمانه بزاد

بغرید و غریدتم یاد داد

نه نالیدتم

پیا خاست ، برخاستم در زمن

ز جا جست ، جستم چو او نیز من

خرامید سنگین ، به دنبال او

بیاموختم از وی احوال او

خرامان شدم

برون کردم این چنگ فولاد را

که آماده ام روز بیداد را

درخشید چشم غضبناک من

گواهی بداد از دل پاک من

که تا من منم

به وحشت بر خصم ننهتم قدم

نیاید مرا پشت و کوپال، خم

مرا مادر مهربان از خرد

چو می خواست بی باک بار آورد

ز خود دور ساخت

رها کرد تا یکه تازی کنم

سرافرازم و سرفرازی کنم

نبوده به هنگام طوفان و برف

به سر بر مرا بند و دیوار و سقف

بدین گونه نیز

نبوده ست هنگام حمله وری

به سر بر مرا یاوری ، مادری

دلیر اندر این سان چو تنها شدم

همه جای قهار و یکتا شدم

شدم نره شیر

مرا طعمه هر جا که اید به دست

مرا خواب آن جا که میل من است
پس آرامگاهم به هر بیشه ای
ز کید خسانم نه اندیشه ای
چه اندیشه ای ست ؟
بلرزد از روز بیداد من
بترسند از چنگ فولاد من
نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب
که بس بدترم ز آتش و کوه و آب
کجا رفت خصم ؟
عدو کیست با من ستیزد همی ؟
ظفر چیست کز من گریزد همی ؟
جهان آفرین چون بسی سهم داد
ظفر در سر پنجه ی من نهاد
وزان شأن داد
روم زین گذر اندکی پیشتر
بینم چه می آدم در نظر
اگر بگذرم از میان دره
بینم همه چیزها یکسره
ولی بهتر آنک
از این ره شوم ، گرچه تاریک هست
همه خارزار است و باریک هست

ز تاریکیم بس خوش اید همی

که تا وقت کین از نظرها کمی

بمانم نهان

کنون آمدم تا که از بیم من

بلغزد جهان و زمین و زمن

به سوراخ هاشان، عیان هم نهان

بلرزد تن سست جانوران

از آشوب من

چه جای است اینجا که دیوارش هست

همه سستی و لحن بیمارش هست؟

چه می بینم این سان کزین زمزمه

ز روباه گویی رمه در رمه

خر اندر خر است

صدای سگ است و صدای خروس

پاش از هم پرده ی آبنوس

که در پیش شیری چه ها می چرند

که این نعمت تو که ها می خورند؟

روا باشد این

که شیری گرسنه چو خسیبده است

بیابد به هر چیز روباه دست؟

چو شد گوهرم پاک و همت بلند

بباید پی رزق باشم نژند؟

بباید که من

زی جفتی خویش تنها

بسی

بگردم به شب کوه و صحرا بسی؟

بباید به دل خون خود خوردنم

وزین درد ناگفته مردنم؟

چه تقدیر بود؟

چرا ماند پس زنده شیر دلیر

که کنون بر آرد در این غم نفیر؟

چرا خیره سر مرگ از او رو بتافت

درین ره مگر بیشه اش را نیافت

کز او دور شد؟

چرا بشنوم ناله های ستیز

که خود نشنود چرخ دورینه نیز

که ریزد چنین خون سپهر برین

چرا خون نریزم؟ مرا همچنین

سپهر آفرید

از این سایه پروردگان مرغ ها

بدرم اگر، گردم از غم رها

صدایشان مرا خیره دارد همی

خیال مرا تیره دارد همی

در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حيله گرند

همه چاپلوسان خیره سرند

رسانند اگر چند پنهان ضرر

نه ماده اند اینان و نه نیز نر

همه خفته اند

همه خفته بی زحمت کار و رنج

بغل‌تیده بر روی بسیار گنج

نیارند کردن از این ره گذر

ندارند از حال شیران خبر

چه اند این گروه؟

ریزم اگر خونشان را به کین

بریزد اگر خونشان بر زمین

همان نیز باشم که خود بوده ام

به بیهوده چنگال آلوده ام

وز این گونه کار

نگردد در آفاق نامم بلند

نگردم به هر جایگاه ارجمند

پس آن به مرا چون از ایشان سرم

از این بی هنر روبهان بگذرم

کشم پای پس

از این دم ببخشیدتان شیر نر

بخواهید ای روبهان بیشتر

که در رهع دگر یک هم‌آورد نیست

بجز جانورهای دلسرد نیست

که خفتن است

همه آرزوی محال شما

به خواب است و در خواب گردد رو

بخواهید تا بگذرند از نظر

بنامید آن خواب‌ها را هنر

ز بی‌چارگی

بخواهید ایندم که آلام شیر

نه دارو پذیرد ز مثنی اسیر
فکندن هر آن را که در بندگی است
مرا مایه ی ننگ و شرمندگی است
شما بنده اید

چشمه ی کوچک

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
غلغله زن ، چهره نما ، تیز پا
گه به دهان بر زده کف چون صدف
گاه چو تیری که رود بر هدف
گفت : درین معرکه یکتا منم
تاج سر گلبن و صحرا منم
چون بدوم ، سبزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بر دوش من
چون بگشایم ز سر مو ، شکن
ماه ببیند رخ خود را به من
قطره ی باران ، که در افتد به خاک
زو بدمد بس کوهر تابناک
در بر من ره چو به پایان برد
از خجلی سر به گریبان برد
ابر ، زمن حامل سرمایه شد
باغ ، ز من صاحب پیرایه شد

گل ، به همه رنگ و برازندگی
می کند از پرتو من زندگی
درین این پرده ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری ؟
زین نمط آن مست شده از غرور
رفت و ز مبدا چو کمی گشت دور
دید یکی بحر خروشنده ای
سهمگنی ، نادره جوشنده ای
نعره بر آورده ، فلک کرده کر
دیده سیه کرده ، شده زهره در
راست به مانند یکی زلزله
داده تنش بر تن ساحل یله
چشمه ی کوچک چو به آنجا رسید
وان همه هنگامه ی دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم در کشد
خویشتن از حادثه برتر کشد
لیک چنان خیره و خاموش ماند
کز همه شیرین سخنی گوش ماند
خلق همان چشمه ی جوشنده اند
بیهوده در خویش هروشنده اند
یک دو سه حرفی به لب آموخته

خاطر بس بی

گنهان سوخته

لیک اگر پرده ز خود بردرند

یک قدم از مقدم خود بگذرند

در خم هر پرده ی اسرار خویش

نکته بسنجند فزون تر ز پیش

چون که از این نیز فراتر شوند

بی دل و بی قالب و بی سر شوند

در نگرند این همه بیهوده بود

معنی چندین دم فرسوده بود

آنچه شنیدند ز خود یا ز غیر

و آنچه بکردند ز شر و ز خیر

بود کم ار مدت آن یا مدید

عارضه ای بود که شد ناپدید

و آنچه به جا مانده بهای دل است

کان همه افسانه ی بی حاصل است

یادگار

در دامن این مخوف جنگل

و این قله که سر به چرخ سوده است

اینجاست که مادر من زار

گهواره ی من نهاده بوده است

اینجاست ظهور طالع نحس

کامد طفلی زبون به دنیا

بیهوده پیروید مادر

عشق آمد و در وی آشیان ساخت

بیچاره شد او ز پای تا سر

دل داد ندا بدو که : برخیز

اینجاست که من به ره فتادم

بودم با بره ها همآغوش

ابرو گل و کوه پیش چشمم

آوازه ی زنگ گله در گوش

با ناله ی آنها هماهنگ

اینجا همه جاست خانه ی من

جای دل پر فسانه ی من

این شوم و زبون دلم که گم کرد

از شومیش آشیانه ی من

اینجاست نشان بچگی ها

هیچم نرود ز یاد کانجا

پیره زنگی رفیق خانه

می گفت برای من همه شب

نقلی به پسند بچگانه

تا دیده ی من به خواب می رفت

خیزید می از میانه ی خواب

هر روز سپیده دم بدانگاه

که گله‌ی گوسفند ما بود

جنبیده ز جا فتاده بر راه

بزغاله ز پیش و بره از

پی

من سر ز دواج کرده بیرون

دو دیده برابر روی صحرا

که توده شد چو پیکر کوه

حلقه زده همچو موج دریا

از پیش رمه بلند می شد

دو گوش به بانگ نای چوپان

و آن زنگ بز بزرگ گله

آواز پرندگان کوچک

و آن خوب خروسک محله

کز لانه برون همه پریدند

وز معرکه ی چنین هیاهو

من خرم و خوش ز جای جسته

فارغ زدی و ز رنج فردا

از کشمکش زمانه رسته

لب پر ز تبسم رضایت

دل پر ز خیال وقت بازی

ناگاه شنیدمی صدایی

این نعره ی بیچه های ده بود

های های رفیق جان کجایی

ما منتظریم از پس در

من هیچ نخورده ، کف زنده

بر سر نه کله نه کفش بر پای

یکتای به پر سفید جامه

زنگوله به دست بسته از جای

از خانه به کوه می دویدیم

مادر می گفت : بچه آرام

می کرد پدر به من تبسم

من زلف فشانده شعر خوانان

در دامن ابر می شدم گم

دنیا چو ستاره می درخشید

اینجاست که عشق آمد و ساخت

از حلقه ی بچه ها مرا دور

خنده بگریخت از لب من

دل ماند ز انبساط مهجور

دیده به فراق ، قطره ها ریخت

ای عشق ، امید ، آرزوها

خسته نشوید در دل من

تا چند به آشیانه ماندن

دیدید چه ها ز حاصل من

که ترک مرا دگر نگوید ؟

ای دور نشاط بچگی ها

برقی که به سرعتی سرآی

ای طالع نحس من مگر تو

مرگی که به ناگهان درایی

ایام گذشته ام کجایی؟

باز ای که از نخست گردید

تقدیر تو بر سرم نوشته

بوسم رخ روز و گیسوی شب

کز جنس

تواند ای گذشته

هر لحظه ز زلف تو است تاری

از عمر هر آنچه بود با من

نزد تو به رایگان سپردم

ای نادره یادگار عشقا

مردم ز بر تو دل نبردم

تا باغم خود ترا سرشتم

باز ای چنان مرا بیفشار

تا خواب ز دیده ام ربایی

امید دهی به روزگاری

کز تو نبود مرا جدایی

باز آ که غم است طالب غم

انگاسی

سوی شهر آمد آن زن انگاس

سیر کردن گرفت از چپ و راست

دید اینه ای فتاده به خاک

گفت : حقا که گوهری یکتاست

به تماشا چو بر گرفت و بدید

عکس خود را ، فکند و پوزش خواست

که : ببخشید خواهرم ! به خدا

من ندانستم این گوهر ز شماست

ما همان روستازنیم درست
ساده بین ، ساده فهم بی کم و کاست
که در آینه ی جهان بر ما
از همه ناشناس تر ، خود ماست

بز ملاحسن

بز ملا حسن مسئله گو
چو به ده از رمه می کردی رو
داشت همواره به همره پس افت
تا سوی خانه ، ز بزها ، دو سه جفت
بز همسایه ، بز مردم ده
همه پر شیر و همه نافع و مفت
شاد ملا پی دوشیدنشان
جستی از جای و به تحسین می گفت
مرحبا بز بزک زیرک من
که کند سود من افزون به نهفت
روزی آمد ز قصا بز گم شد
بز ملا به سوی مردم شد
جست ملا ، کسل و سرگردان
همه ده ، خانه ی این خانه ی آن
زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنج هر بیشه ، به هر کوهستان

دید هر چیز و بز خویش ندید

سخت آشفته و به خود عهد کنان

گفت: اگر

یافتم این بد گوهر

کنمش خرد سراسر استخوان

ناگهان دید فراز کمری

بز خود را از پی بوته چری

رفت و بستش به رسن، زد به عصا

بی مروت بز بی شرم و حیا

این همه آب و علف دادن من

عاقبت از توام این بود جزا

که خورد شیر تو را مردم ده ؟

بزک افتاد و بر او داد ندا

شیر صد روز بزبان دگر

شیر یک روز مرا نیست بها ؟

یا مخور حق کسی کز تو جداست

یا بخور با دگران آنچه تراست

گل نازدار

سود گرت هست گرانی مکن

خیره سری با دل و جانی مکن

آن گل صحرا به غمزه شکفت

صورت خود در بن خاری نهفت

صبح همی باخت به مهرش نظر

ابر همی ریخت به پایش گهر

باد ندانسته همی با شتاب
نالہ زدی تا کہ براید ز خواب
شیفته پروانہ بر او می پرید
دوستیش ز دل و جان می خرید
بلبل آشفته پی روی وی
راهی همی جست ز هر سوی وی
وان گل خودخواہ خود آراستہ
با ہمہ ی حسن بہ پیراستہ
زان ہمہ دل بستہ ی خاطر پریش
هیچ ندیدی بہ جز از رنگ خویش
شیفتگانش ز برون در فغان
او شدہ سرگرم خود اندر نہان
جای خود از ناز بفرسودہ بود
لیک بسی بیرہ و بیہودہ بود
فرو برازندگی گل تمام
بود بہ رخسارہ ی خویش جرام
نقش بہ از آن رخ بر تافتہ
سنگ بہ از گوہر نیافتہ
گل کہ چنین سنگدلی برگزید
عاقبت از کار ندانی چہ دید
سودنکرده ز جوانی خویش

خسته ز سودای نهانی خویش

آن همه رونق به شبی در شکست

تلخی ایام به جایش نشست

از بن آن خار که بودش مقرر

خوب چو

پژمرد بر آورد سر

دید بسی شیفته ی نغمه خوان

رقص کنان رهسپر و شادمان

از بر وی یکسره رفتند شاد

راست بماننده ی آن تندباد

خاطر گل ز آتش حسرت بسوخت

ز آن که یکی دیده بدو برندوخت

هر که چو گل جانب دل ها شکست

چون که بیژمرد به غم برنشست

دست بزد از سر حسرت به دست

کانچه به کف داشت ز کف داده است

چون گل خودبین ز سر بیهشی

دوست مدار این همه عاشق کشی

یک نفس از خویشتن آزاد باش

خاطری آور به کف و شاد باش

مفسده ی گل

صبح چو انوار سرافکننده زد

گل به دم باد وزان خنده زد

چهره برافروخت چو اختر به دشت

وز در دل ها به فسون می گذشت

ز آنچه به هر جای به غمزه ربود

بار نخستین دل پروانه بود
راه سپارنده ی بالا و پست
بست پر و بال و به گل بر نشست
گاه مکیدیش لب سرخ رنگ
گاه کشیدیش به بر تنگ تنگ
نیز گهی بی خود و بی سر شدی
بال گشادی به هوا بر شدی
در دل این حادثه ناگه به دشت
سرزده زنبوری از آنجا گذشت
تیزپری ، تندروی ، زرد چهر
باخته با گلشن تابنده مهر
آمد و از ره بر گل جا کشید
کار دو خواهنده به دعوا کشید
زین به جدل خست پر و بال ها
زان همه بستر د خط و خال ها
تا که رسید از سر ره بلبل
سوخته‌های ، خسته ی روی گلی
بر سر شاخی به ترنم نشست
قصه ی دل را به سر نغمه بست
لیک ره‌ی از همه ناخوانده بیش
دید هیاهوی رقیبان خویش

یک دو نفس تیره و خاموش ماند

خیره نگه کرد و

همه گوش ماند

خنده ی بیهوده ی گل چون بدید

از دل سوزنده صغیری کشید

جست ز شاخ و به هم آویختند

چند تنه بر سر گل ریختند

مدعیان کینه ور و گل پرست

چرخ بدادند بی پا و دست

تا ز سه دشمن یکی از جا گریخت

و آن دگری را پر پر نقش ریخت

و آن گل عاشق کش همواره مست

بست لب از خنده و در هم شکست

طالب مطلوب چو بسیار شد

چند تنی کشته و بیمار شد

طالب مطلوب چو بسیار شد

چند تنی کشته و بیمار شد

پس چو به تحقیق یکی بنگری

نیست جز این عاقبت دلبری

در خم این پرده ز بالا و پست

مفسده گر هست ز روی گل است

گل که سر رونق هر معرکه است

مایه ی خونین دلی و مهلکه است

کار گل این است و به ظاهر خوش است

لیک به باطن دم آدم کش است

گر به جهان صورت زیبا نبود

تلخی ایام ، مهیا نبود

گل زودرس

آن گل زودرس چو چشم گشود

به لب رودخانه تنها بود

گفت دهقان سالخورده که:

حیف که چنین یکه بر شکفتی زود

لب گشادی کنون بدین هنگام

که ز تو خاطری نیابد سود

گل زیبای من ولی مشکن

کور شناسد از سفید کبود

نشود کم ز من بدو گل گفت

نه به بی موقع آمدم پی جود

کم شود از کسی که خفت و به راه

دیر جنیید و رخ به من ننمود

آن که نشناخت قدر وقت درست

زیرا این طاس لاجورد چه جست ؟

بهار

بچه ها بهار

گل‌ها وا شدند،

برف‌ها پا شدند،

از رو سبزه‌ها

از رو کوهسار

بچه‌ها بهار!

داره رو درخت

می‌خونه به گوش:

«پوستین را بکن

قبا را بیوش.»

بیدار شو بیدار

بچه‌ها بهار!

دارند

می روند

دارند می پرند

زنیور از لونه

بابا از خونه

همه پی کار

بچه ها بهار!

می خندد

سحر هنگام، کاین مرغ طلایی

نهان کرده ست پرهای زر افشان.

طلا در گنج خود می کوبد، اما

نه پیدا در سراسر چشم مردم.

من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوار های نیلی شب

در این راه درخشان می شناسم.

می آید در کنار ساحل خاموش به حرف رهگذران می دهد گوش.

نشسته در میان زورق زرین

برای آن که از من دل رباید.

مرا در جای می پاید.

می آید چون پرنده

سبک نزدیک می آید.

می آید گیسوان آویخته گون

ز گرد عارض مه ریخته خون.

می آید خنده اش بر لب شکفته

بهاری می نمایاند به پایان زمستان.

می آید بر سر چله کمان بسته.

ولی چون دید من را می رود، در، تند می بندد

....

نشسته سایه ای در ساحل تنها،

نگار من به او از دور می خندد.

آی آدم ها

آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!

یک نفر در آب دارد می سپارد جان.

یک نفر دارد که دست و پای دایم می زند

روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.

آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن

آن زمان که پیش خود بی هوده پندارید

که گرفت استید دست ناتوانی را

تا توانایی بهتر را پدید آرید.

آن زمانی که تنگ می بندید

بر کمر هاتان کمر بند

در چه هنگامی بگویم من؟

یک نفر در آب دارد می کند بی هوده جان، قربان!

آی آدم ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!

نان به سفره، جامه تان بر تن؛

یک نفر در آب می خواند شما را.

موج سنگین را به دست خسته می کوبد

باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده

سایه هاتان را ز راه دور دیده.

آب را بلعیده

در گود کبود و هر زمان بی تاب‌ی اش افزون

می کند زین آب، بیرون

گاه سر، گه پا

آی آدم‌ها!

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می باید

می زند فریاد و امید کمک دارد.

آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشایی!

موج می کوبد به روی ساحل خاموش

پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده بس مدهوش.

می رود نعره زنان، وین بانگ باز از دور می آید:

«آی آدم‌ها».

و صدای باد هر دم دل گزارتر

و در صدای باد بانگ او رهاتر

از میان آب‌های دور و نزدیک

باز در گوش این نداها:

«آی آدم‌ها»...

یاد

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری

در میان جنگل بسیار دوری.

آخر فصل زمستان بود و یک سر هر کجا در زیر باران.

مثل این که هر چه کز کرده به جایی

بر نمی آید صدایی.

صف بیاراییده از هر سو تمشک تیغ دار و دور کرده

جای دنجی را.

یاد آن روز صفا بخشان!

مثل اینکه کنده بودندم تن از هر چیز

می شدم از روی این بام سیه

سوی آن خلوت گل آویز،

تا گذارم گوشه ای از قلب خود را اندر آنجا

تا از آن جا گوشه ای از دلربای خلوت غمناک روزی را

آورم با خویش.

آه! می گویند چون بگذشت روزی

بگذرد هر چیز با آن روز.

باز می گویند خوابی هست کار زندگانی

ز آن نباید یاد کردن

خاطر خود را

بی سبب ناشاد کردن.

بر خلاف یاوه مردم

پیش چشم من ولیکن

نگذرد چیزی بدون سوز

می کشم تصویر آن را

یاد می آرم از آن روز!

کار شب پا

ماه می تابد، رود است آرام،

بر سر شاخه «اوجا»، «تیرنگ»

دم بیاویخته، در خواب فرورفته، ولی در «آیش»

کار شب پا نه هنوز است تمام.

* * *

می دمد گاه به

شاخ

گاه می کوبد بر طبل به چوب،

وندر آن تیرگی وحشترا،

نه صدایی است به جز این، کز اوست

هول غالب، همه چیزی مغلوب.

می رود دو کی، این هیکل اوست.

می رمد سایه ای، این است گراز.

خواب آلوده، به چشمان خسته،

هر دمی با خود می گوید باز:

«چه شب موذی و گرمی و دراز

تازه مرده ست زنم،

گرسنه مانده دو تایی بچه هام،

نیست در «کپه»ی ما مشت برنج،

بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می کوبد او بر سر طبل،

در هوایی به مه اندود شده،

گرد مهتاب بر آن بنشسته،

وز همه رهگذر جنگل و روی آیش

می پرد پشه و پشه ست که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ

می دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.

هر چه، در دیده او ناهنجار،
هر چهاش در بر، سخت و سنگین.
لیک فکریش به سر می گذرد،
همچو مرغی که بگیرد پرواز،
هوس دانه اش از جا برده،
می دهد سوی بچه هاش آواز.
مثل این است به او می گویند:
«بچه های تو دو تایی ناخوش،
دست در دست تب و گرسنگی داده به جا می سوزند.
آن دو بی مادر و تنها شده اند،
مرد!

برو آنجا به سراغ آنها
در کجا خوابیده،
به کجا یا شده اند...»
چه «بینجگر» از زخم پشه
بر نی آرامیده،
پس از آنی که ز بس مادر را
یاد آورده به دل، خوابیده. پاک و پاک سوزد آنجا «کله سی»
بوی از پیه می آید به دماغ.
در دل در هم و بر هم شده، مه
کورسویی ست ز یک مرده چراغ.

هست جولان پشه،

هست پرواز ضعیف شبتاب.

چه شب موزیی و طولانی!

نیست از هیچ کسی آوایی.

مرده و افسرده همه چیز که هست،

نیست دیگر خبر از دنیایی.

ده از او دور و کسی گر آنجاست،

همچو او زندگیش می گذرد:

خود او در آیش

و زن او به «پار»ی تنهاست.

«آی دالنگک! دالنگک!» صدا می زند او

سگ خود را به بر خود. دالنگک!

می زند دور صدایش

خوکی

می جهد، گویی از سنگ به سنگ،

یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ،

یک درنده ست که می پاید و کرده ست درنگ.

نه کسی و نه سگی همدم او

بینگر بی ثمر آنجا تنها

چون دگر همکاران.

تن او لخت و «شماله» در دست.

می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم،

دودناکی به شب وحشترا

می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ دمان

به سوی راه دگر می گذرد.

مرده در گور گرفته ست تکان، پنداری،

جسته یا زنده ای از زندگی خود که شما ساخته اید.

نفرت و بیزاری،

می گریزد این دم

که به گوری بتپد

یا در امیدی

می رود تا که دگر باز بجوید هستی.

«چه شب موذی و گرمی و سمج،

بچگانم ز ره خواب نگشتند بدر.

چه قدر شب ها می گفتمشان:

خواب، شیطانزدگان! لیک امشب

خواب هستند. یقین میدانند

خسته مانده ست پدر،

بس که او رفته و بس آمده، در پاهایش

قوتی نیست دگر.»

دالنگ، دالنگ، گزسینه سگ او هم در خواب.

هر چه خوابیده، همه چیز آرام،

می چمد از «پلم» ی خوک به «لم»

برنمی خیزد یک تن به جز او

که به کار است و نه کار است تمام.

پشه اش می مکد از خون تن لخت و سیاه

تا دم صبح صدا می زند او.

دم که فکرش شده سوی دیگر

گردن خود، تن خود خارد و در وحشت دل افکند او.

می کند بار دگر دورش از موضع کار،

فکرت زاده مهر پدری،

او که تا صبح به چشم بیدار،

بینج باید پاید تا حاصل آن

بخورد در دل راحت دگری.

باز می گوید:

«مرد زَن من،

بچه ها گزیننه هستند مرا

بروم بینمشان روی دمی.

خوک ها گوی بیایند و کنند

همه این آیش ویران به چرا،»

چه شب مودی و سنگین! آری

همچنان است که او می گوید.

سایه در حاشیه جنگل باریک و مهیب

مانده آتش خاموش،

بچه ها بی حرکت با تن یخ،

هر دو تا دست به هم خوابیده،

برده شان خواب ابد لیک از هوش.

هر

دو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم،
وارهیده ز بد و خوب سراسر کم و بیش.
نگه رفته چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می کند از قصه یک ساعت پیش.
تن آنها به پدر می گوید:
بچه هایت مرده ند.
پدر! اما برگرد،
خوک ها آمده اند،
بینج را خورده ند...»
چه کند گر برود یا نرود؟
دم که با ماتم خود می گردد،
می رود شب پا، آن گونه که گویی به خیال
می رود او، نه به پا.
کرده در راه گلو بغض گره،
هر چه می گردد با او از جا.
هر چه... هر چیز که هست از بر او.
همچنان گوری دنیاش می آید در چشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او.
هیچ طوری نشده، باز شب است،

همچنان کاؤل شب، رود آرام،
می رسد ناله ای از جنگل دور،
جا که می سوزد دلمرده چراغ،
کار هر چیز تمام است، بریده ست دوام،
لیک در آیش
کار شب پا نه هنوز است تمام.

آقا توکا

به روی در، به روی پنجره ها
به روی تخته های بام، در هر لحظه مقهور رفته، باد می کوبد.
نه از او پیکری در راه پیدا
نیاسوده دمی بر جا.
خروشان ست دریا
و در قعر نگاه، امواج او تصویر می بندند
هم از آن گونه کان بود
ز مردی در درون پنجره بر می شود آوا:
«دو دوک دوکا! آقا توکا! چه کارت بود با من؟».

در این تاریک دل شب
نه زو بر جای خود چیزی قرارش.
«درون جاده کس نیست پیدا.

پریشان است افرا»

گفت توکا:

«به رویم پنجره ت را باز بگذار

به دل دارم دمی با تو بمانم

به دل دارم برای تو بخوانم.

ز مردی در درون پنجره مانده ست ناپیدا نشانه.

فتاده سایه اش در گردش مهتاب، نا معلوم از چه سوی، بر دیوار

وز او هر حرف می ماند صدای موج را از موج

ولیک از هیبت دریا.

«چگونه دوستان من گریزان اند از من»

گفت

توکا:

«شب تاریک را بار درون وهم ست یا رؤیای سنگینی ست!»

و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا:

«به چشمان اشک ریزانند طفلان.

منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود

کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک.

به رویم پنجره ت را باز بگذار

به دل دارم دمی با تو بمانم

به دل دارم برای تو بخوانم

ز مردی در درون پنجره آوا، ز راه دور می آید:

«دوک دوک دوکا، آقا توکا!»

همه رفته اند و روی از ما پوشیده

فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده

گذشته سالیان بر ما

نشانده بارها گل شاخه تر جسته از سرما.

اگر خوب این، و گر ناخوب

سفارش های مرگ اند این خطوط ته نشسته

به چهر رهگذر مردم که پیری مینهدشان دل شکسته.

دل ات نگرفت از خواندن؟

از آن جان ات نیامد سیر؟»

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز میخواند

و مردی در درون پنجره آواش با تو کا سخن می‌گفت:

«به آن شیوه که میل تو آن می‌بود

پی ات بگرفته نو خیزان به راه دور میخوانند

بر اندازه که می‌دانند.

به جا در بستر خارت، که بر امید تر دامن گل روز بهارانی

فسرده غنچه ای حتی نخواهی دید و این دانی.

به دل ای خسته آیا هست

هنوزت رغبت خواندن؟»

ولی تو کاست خوانا.

هم از آن گونه کاول بر می‌آید باز

ز مردی در درون پنجره آوا.

به روی در، به روی پنجره‌ها

به روی تخته‌های بام، در هر لحظه مقهور رفته، باد می‌کوبد

نه ازو پیکری در راه پیدا.

نیاسوده دمی بر جا، خروشان ست دریا.

و در قعر نگاه، امواج او تصویر می‌بندند.

آنکه می‌گرید

آنکه می‌گردد با گردش شب

گفت و گو دارد با من به نهان.

از برای دل من خندان

ست

آنکه می‌آید خندان خندان.

مردم چشمم در حلقه چشم من اسیر

می‌شتابد از پیش.

رفته است از من، از آن گونه که هوش من از قالب سر

نگه دور اندیش.

تا بیابم خندان چه کسی

و آنکه می‌گرید با او چه کسی ست.

رفته هر محرم از خانه من

با من غمزده یک محرم نیست.

آب می‌غرد در مخزن کوه

کوه‌ها غمناک اند

ابر می‌پیچد، دامان اش تر.

وز فراز دره (اوجا)ی جوان

بیم آورده برفراشته سر.

من بر آن خنده که او دارد می‌گریم

و بر آن گریه که اوراست به لب می‌خندم.

و طراز شب را، سرد و خاموش

بر خراب تن شب می‌بندم.

چه به خامی به ره آمد کودک!

چه نیابیده همه یافته دید!

گفت: راهم بنما

گفتم او را که: بر اندازه بگو

پیش تر بایدت از راه شنید

هم چنان لیکن می گرد آب.

زخم دارد به نهان می خندد.

خنده ناکی می گرید.

خنده با گریه بیامیخته شکل

گل دوانده است بر آب.

هر چه میگردد از خانه به در

هر چه می غلتد، مدهوش در آب.

کوه ها غمناک اند

ابرها می پیچند.

وز فراز دره (اوجا)ی جوان

بیم آورده بر فراشته قد.

مهتاب

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب

نیست یکدم شکند خواب به چشم کس ولیک

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند.

نگران با من استاده سحر.

صبح میخواهد از من

کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر.

در جگر لیکن خاری

از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی

که به جان اش کشتم

و به جان دادم اش آب.

ای دریغا! به برم می شکند.

دست ها می سایم

تا دری بگشایم.

بر عبث می پایم

که به در کس آید.

در و دیوار به هم ریخته شان

بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب

می

درخشد شب تاب

مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

کوله بارش بر دوش

دست او بر در، می گوید با خود:

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند.

در شب تیره

در شب تیره چو گوری که کند شیطانی

وندر آن دام دل افسایش را

دهد آهسته صفا،

زیک زیک، زیک زایی

لحظه ای نیست که بگذارم آسوده به جا.

بال از او خیسیده

پای از او پیچیده.

شده پرچین اش دامی و من اش دام گوشا.

معرفت نیست دریغا! در او

آن دل هرزه درا.

که به جای آوردم

وانهد با خود، در راه مرا.

زیک زیک، زیک زایی

لحظه ای نیست که بگذاردم آسوده به جا.

ماخ اولا

ماخ اولا پیکره رود بلند.

می رود نا معلوم

می خروشد هر دم

می جهانند تن، از سنگ به سنگ.

چون فراری شده ای

که نمی جوید راه هموار.

می تند سوی نشیب

می شتابد به فراز.

می رود بی سامان

با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری ست به راهی کاو او راست

بسته با جوی فراوان پیوند.

نیست، دیری ست بر او کس نگران.

و اوست در کار سراییدن گنگ

و اوفتاده ست ز چشم دگران.

بر سر دامن این ویرانه.

با سراییدن گنگ آب اش

ز آشنایی ماخ اولا راست پیام

وز ره مقصده معلوم اش حرف.

می رود لیکن او

به هر آن ره که به او می گذرد

هم چو بیگانه که بر بیگانه.

می رود نامعلوم

می خوروشد هر دم.

تا کجاش آبشخور

هم چو بیرون شدگان از خانه.

جاده خاموش است

جاده خاموش ست، هر گوشه ای شب، هست در جنگل.

تیرگی صبح از پی اش تازان

رخنه ای بیهوده می جوید.

یک نفر پوشیده در کنجی

با رفیق اش قصه پوشیده می گوید.

بر در شهر آمد آخر کاروان ما زه راه دور - می گوید -

با لقای کاروان ما، چنان کارایش پاکیزه ای هر

لحظه می آراست.

مردمان شهر را فریاد بر میخواست.

آنکه او این قصه اش در گوش، اما

خاسته افسرده وار از جا،

شهر را نام و نشان هر لحظه می جوید.

و به او افسرده می گوید:

«مثل این که سال ها بودم در آن شهر نهان مأوا»

مثل این که یک زمان در کوچه ای از کوچه های او

داشتم یاری موافق، شاد بودم با لقای او.

جاده خاموش ست، هر گوشه ای شب، هست در جنگل.

تیرگی صبح از پی اش تازان

رخنه می جوید.

یک نفر پوشیده بنشسته

با رفیق اش قصه پوشیده می گوید.

باد می گردد

باد می گردد و در باز و چراغ ست خموش

خانه ها یک سره خالی شده در دهکده اند.

بیمناک ست به ره بار به دوشی که به پل

راه خود می سپرد.

پای تا سر شکم مان تا شبشان

شاد و آسان گذرد.

بگسلیده ست در اندوده دود

پایه دیواری.

از هر آن چیز که بگسیخته است

نالش مجروحی

یا جزع های تن بیماری.

و آنکه بر پل گذرش بود مشکل ها

هر زمان می نگردد.

پای تا سر شکم مان تا شبشان

شاد و آسان گذرد.

باد می گردد و در باز و چراغ ست خموش

خانه ها یک سره خالی شده در دهکده اند.

رهسپاری که به پل داشت گذر می ایستد

زنی از چشم سر شک

مردی از روی جبین خون جبین می سترد.

پای تا سر شکم مان تا شبشان

شاد و آسان گذرد.

هاد

طوفان زده ست هیات دریا

و انگیخته نهفت صدایی

در گوشه ها نهان

دریای بی کران.

اندیشه های گوش ات را

با گوش های پر شده ز اندیشه های دور

می دار جفت.

با آن صدا نهفت

می باش هم نوا.

با آن خبر که هیات دریای تیره گفت.

دور آمدش ره و دیر آمدش سفر

وین ست از او خبر.

هر دم خیالی،

در خواب می خورد
از لخته جگر.
خواب و خیالش می برد
زین تنگ ره به در.
برداشته است ره ولی اکنون
پیشی گرفته هر قدم اش از قدم که هست.
با آن که بسته اند
هر راهی و دری
او خواهد آمد با این خبر درست.
آمد شدن که دارد نازشت و عشوه ای ست
با آن نگار مست.
رقص نشاط حوصله دیر پای وصل
پیچانده ست اگر از پایش
پاهای او اگر از دست
رمزی ست تا به راه نماند.
- و آویخته به سرکش هر موج -
اندیشه ای ست او را
تا بر نشانه راست نشانند.
معصوم من او خواهد بود
با وی که بود شیطنت، گشته منجمد
در گور گوش هایش، مقهور ماند و مرد

حرفی که داشت با وی تهدید

تا لحظه اید.

کشتی رساند گانش به ساحل

خواهند هر جدار شکستن

گر بر سریر ساحل حائل.

او خواهد آمد.

اندر تک طلسم بهم ریخته که بود

بزدوده ست رنگ ز هر نقشه ای و نیست

از هیچ نقشه سود.

با آن نگاه ها که بمردند

در یاس حبس خانه تاریک چشم ها

خواهند زنده از دم او خاست.

با شانه های برهنه

اینک پذیرش قدم اش را

از جای خاست خواهند.

آن رهسپار دیر سفر را

تا دیده پیکرش آرایش

آراست خواهند.

او خواهد آمد

بی دشمنان که زهره نیارند.

با او چو دوست بود

با دوستان که حيله بد جوى

چون دشمنان

مى دادشان نمود.

با كوششى به نشانه

با جوششى كه امان بپريده ست

از هر فسون و فسانه.

با نوبتى كه زخم شكستن

بر زخم استخوان بفرزوده ست.

با آن صدا كه از رگ دريا شكافته

هم چون خيال ناگه بيدار محرمان.

طوفان زده ست هيات دريا.

و انگيخته نهفت صدائى

در گوش ها نهان

درىاى بى کران.

در بسته ام

در بسته ام شب است

تاريك هم چو گور

با آن كه دور ازو نه چنانم

او از من است دور.

خاموش مى گذارم من با شبي

چنین

هر لحظه ای چراغ

می کاهم اش ز روغن

تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

روشن به دست آیدم آن لحظه کاندران

چون بوی در دماغ گل او جای برده است.

تن می فشارم از در و دیوار

و تنگنای خانه من از من فشرده است.

نجوای محرمانه می آغازد

تاریک خانه من با من.

دارد به گوش حرف مرا، او

دارم به گوش حرف ورا، من.

زین حرف کاو چه وقت می آید

و هر جدار خاموش.

در سایه گسسته جداری

دارد به ما نگران گوش.

و شب، عبوس و سرد،

بر ما به کار می نگرد.

یک دلفریب، با قدم اش لنگ،

پنهان به راه می گذرد.

و سنگ ها به کاسم بسته تن کبود

سر بر سریر خار نشانده،
چشمی شده اند، می نگرندش
لیک ایستاده در ره مانده.
آنگاه مانده با شب، آری
و من به هر نشانی باریک،
چون آتشی به خرمن خاکستر سیاه.
خو بسته ام به خانه تاریک.
خاموش می گذارم
هر لحظه ای چراغ.
می کاهم اش ز روغن
تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

چراغ

پیت پیت ... چراغ را
در آخرین دم سوزش
هر دم سماجتی ست.
با او به گردش شب دیرین
پنهان شکایتی ست.
او داستان یاس و امیدی ست
چون لنگری ز ساعت با او به تن تکان.
تشیع می کند دم سوزان رفته را
وز سردی ای که بیم می افزایشد.

آن چیزهاش کاندلر دل هست

هر لحظه بر زبان اش می آید.

پیت پیت ... در آی با من نزدیک.

تا قصه گویم ات ز شبی سرد.

کامد چگونه با کف اش آتش

از ناحیه همین ره تاریک.

او آمد از در

گرچه نگاه او نه هراسان.

خاموش وار دست اش بگشاد

باشد که مشکلی کند آسان.

آخر نهاد با من باقی

این قصه ام که خون جگر شد.

با ابری از شمال درآمد

با بادی از جنوب به

در شد

پیت پیت ... نفس نگیردم از چه؟

از چه نخزیدم ز جگر دود؟

آنم که دل نهاد در آتش

می دیدم اش که می رود از من

چون جان من که از تن نابود.

اول نشست با من دلگرم

آخر ز جای خاست چو دودی

چون آرزوی روز جوانی

این آتشم به پیکر، اندوخت و برفت

او این زبان گرمم آموخت و برفت.

پیت پیت ... ندیده صبح چراغم

گور وی آمده ست تن او.

آن گاه شب تنیده بر او رنگ

شب گشته بر تن اش کفن او.

می سوزد آن چراغ ولیکن

دارد به دل به حوصله تنگ

طرح عنایتی.

با او هنوز هست به لب با شب دراز

هر دم حکایتی.

تا صبح دمان، در این شب گرم
 افروخته ام چراغ، زیراک
 می خواهم بر کشم به جا تر
 دیواری در سرای کوران.
 بر ساخته ام، نهاده کوری
 انگشت که عیب هاست با آن
 دارد به عتاب کور دیگر
 پرسش که چراست این، چرا آن.
 وین گونه به خشت می نهم خشت
 در خانه کور دیدگانی
 تا از تف آفتاب فردا
 بنشانمشان به سایبانان.
 افروخته ام چراغ از این رو
 تا صبح دمان، در این شب گرم
 می خواهم بر کشم به جا تر
 دیواری در سرای کوران.

هنوز از شب...

هنوز از شب دمی باقی است، می خواند در او شبگیر
 و شب تاب، از نهانجایش، به ساحل می زند سوسو.
 به مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره ی من
 به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی است در او

به مانند خیال عشق تلخ من که می خواند

و مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره ی من

نگاه چشم سوزانش امیدانگیز با من

در این تاریک منزل می زند سوسو.

مرغ شب‌اویز

به شب آویخته مرغ شب‌اویز

مدامش کار رنج افزاست، چرخیدن.

اگر

بی سود می چرخد

وگر از دستکار شب، درین تاریکجا، مطرود می چرخد...

به چشمش هر چه می چرخد، چو او بر جای

زمین، با جایگاهش تنگ.

و شب، سنگین و خونالود، برده از نگاهش رنگ

و جاده های خاموش ایستاده

که پای زنان و کودکان با آن گریزانند

چو فانوس نفس مرده

که او در روشنایی از قفای دود می چرخد.

ولی در باغ می گویند:

« به شب آویخته مرغ شباویز

به پا، ز آویخته ماندن، بر این بام کبود اندود می چرخد.»

شب است

شب است،

شبی بس تیرگی دمساز با آن.

به روی شاخ انجیر کهن « وگ دار» می خواند، به هر دم

خبر می آورد طوفان و باران را. و من اندیشناکم.

شب است،

جهان با آن، چنان چون مرده ای در گور.

و من اندیشناکم باز:

اگر باران کند سرریز از هر جای؟

اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را؟...

در این تاریکی آور شب

چه اندیشه ولیکن، که چه خواهد بود با ما صبح؟

چو صبح از کوه سر بر کرد، می پوشد ازین طوفان رخ آیا صبح؟

مرغ آمین

مرغ آمین درد آلودی است کاواره بمانده

رفته تا آنسوی این بیداد خانه

باز گشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.

نوبت روز گشایش را

در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)

جور دیده مردمان را.

با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،

می دهد پیوندشان در هم

می کند از یاس خسران بار آنان کم

می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلایش او

داستان مردمش را.

رشته در رشته کشیده (فارغ از عیب کاو را بر زبان گیرند)

بر سر منقار دارد رشته ی سردرگمش را.

نشان از روز بیدار ظفرمندی است.
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.
از عروق زخم‌دار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته.
از درون استغاثه های رنجوران.
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می آید نمایان.
و ندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه ای از آن رهایی
می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.
چون نشان از آتشی در دود خاکستر
می دهد از روی فهم رمز درد خلق
با زبان رمز درد خود تکان در سر.
وز پی آنکه بگیرد ناله های ناله پردازان ره در گوش
از کسان احوال می جوید.
چه گذشته ست و چه نگذشته است
سرگذشته های خود را هر که با آن محرم هشیار می گوید.
داستان از درد می رانند مردم.
در خیال استجابتهای روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می خوانند مردم.
زیر باران نواهایی که می گویند:
« باد رنج ناروای خلق را پایان.»
(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می گشاید.

بانگ برمی دارد:

« آمین!

باد پایان رنجهای خلق را با جانشان در کین

وز جا بگسیخته شالوده های خلق افسای

و به نام رستگاری دست اندر کار

و جهان سر گرم از حرفش در افسوس فریش.»

خلق می گویند:

« آمین!

در شبی اینگونه با بیداش آیین.

رستگاری بخش ای مرغ شباهنگام ما را!

و به ما بنمای راه ما به سوی عافیتگاهی.

هر که را ای آشناپرور ببخشا بهره از روزی که می جوید.»

« رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می گوید.

خلق می گویند:

« اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»

مرغ می گوید:

« در دل او

آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند:

« اما کینه های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

« زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

نا خوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونسازی!»

خلق می گویند:

« اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی

و اسیری را بود پایان.

و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

« جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:

« باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:

« رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود.»

خلق می گویند:

« باشد تا رها گردد.»

مرغ می گوید:

« به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان

و درون تیر گیها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.

و خراب و جوع، آنان را ز جا برده است

و بلای جوع آنان را جا به جا خورده است

این زمان مانند زندانهایشان ویران

باغشان را در شکسته.

و چو شمعی در تک گوری

کور مودی چشمشان در کاسه ی سر از پریشانی.

هر تنی زانان

از تحیر بر سکوی در نشسته.

و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی سود) اینک می کشد در گوش.»

خلق می گویند:

« بادا باغشان را، در شکسته تر

هر تنی زانان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته تر.

وز سرود مرگ آنان، باد

بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش.»

« بادا! یک صدا

از دور می گوید

و صدایی از ره نزدیک،

اندر انبوه صداهاى به سوى ره دویده:

« این، سزای سازگارشان

باد، در پایان دورانه‌های شادی

از پس دوران عشرت بار ایشان.»

مرغ می گوید:

« این چنین ویرانگیشان، باد همخانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی.»

« بادشان!» (سر می دهد شوریده خاطر، خلق آوا)

« باد آمین!

و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا!»

« باد آمین!

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!»

« آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان

هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست.

و در زندان و زخم تازیانه های آنان می کشد فریاد:

« اینک در و اینک زخم»

(گرنه محرومی کجیشان را ستاید

ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)

« آمین! »

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویا

بسته لب بودند

و بدان مقبول

و نکویان در تعب بودند.»

« آمین! »

در حساب روزگارانی

کز بر ره، زیرکان و پیشینان را به لبخند تمسخر دور می کردند

و به پاس خدمت و سودایشان تاریک

چشمه های روشنایی کور می کردند.»

« آمین! »

« با کجی آورده های آن بداندیشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد

این به کیفر باد!»

« آمین! »

« با کجی آورده هاشان شوم

که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید

و از آن خاموش می آمد چراغ خلق.»

« آمین! »

« با کجی آورده هاشان زشت

که از آن پرهیزگاری بود مرده

و از آن رحم آوری و اخورده.»

« آمین!»

« این به کیفر باد

با کجی آورده شان ننگ

که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا.

و از آن، چون بر سریر سینه ی مرداب،

از ما نقش بر جا.»

« آمین! آمین!»

*

و به واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم

(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه ی مرداب آنگه گم)

مرغ آمین گوی

دور می گردد

از فراز بام

در بسیط خطّه ی آرام، می خواند خروس از دور

می شکافد جرم دیوار سحر گاهان.

وز بر آن سرد دوداندود خاموش

هرچه، با رنگ تجلی، رنگ در پیکر می افزایش.

می گریزد شب.

صبح می آید.

تجربش. زمستان ۱۳۳۰

حکایت

با جاهلی و فلسفی افتاد خلافی

چونانکه بس افتد به سر لفظ کرانه

هر مشکل کان بود بر آن کرد جوابی

مرد از ره تعلیم و نه علم بچگانه

در کارش آورد دل از بس شفقت برد

بر راهش افکند هم از روی نشانه
 خندید به سخریه بر او جاهل و گفتش:
 هر حرف که گوئی همه یاوه است و ترانه
 در خاطرش افتاد از او مرد که پرسد:
 تو منطق خواندستی بیش و کم یا نه؟
 زین مبحث حرفی ز کسی هیچ شنیدی
 یا آنکه ترا مقصد حرف است و بهانه؟
 رو بر سوی خانه ببرد کور اگر او
 بر عادت پیشین بشناسد ره خانه
 جوشید بر او جاهل: کاین ژاژ چه خائی؟
 بخشید بر او مرد زهی منطقیانه
 گویند: که بهتر ز خموشی نه جوابی است
 با آنکه نه با معرفتش هست میانه
 ما را گنهی نیست به جز ره که نمودیم
 پیدا است و گر نیست در این راه کرانه

۱۳۳۰

قایق

من چهره ام گرفته
 من قایقم نشسته به خشکی
 با قایقم نشسته به خشکی
 فریاد می زنم:

« وامانده در عذابم انداخته است

در راه پر مخافت این ساحل خراب

و فاصله است آب

امدادی ای رفیقان با من.»

گل کرده است پوزخندشان اما

بر من،

بر قایقم که نه موزون

بر حرفهایم در چه ره و رسم

بر التهایم از حد بیرون.

در التهایم از حد بیرون

فریاد

بر می آید از من:

« در وقت مرگ که با مرگ

جز بیم نیستی و خطر نیست،

هزالی و جلافت و غوغای هست و نیست

سهو است و جز به پاس ضرر نیست.»

با سهوشان

من سهو می خرم

از حرفهای کامشکن شان

من درد می برم

خون از درون دردم سرریز می کند!

من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم.

من چهره ام گرفته

من قایم نشسته به خشکی

مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست:

یک دست بی صداست

من، دست من کمک ز دست شما می کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر

فریاد من رسا

من از برای راه خلاص خود و شما

فریاد می زنم.

فریاد می زنم!

۱۳۳۱

آهنگر

در درون تنگنا، با کوره اش، آهنگر فرتوت

دست او بر پتک

و به فرمان عروقتش دست

دائماً فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:

« کی به دست من

آهن من گرم خواهد شد

و من او را نرم خواهم دید؟

آهن سرسخت!

قد بر آور، باز شو، از هم دوتا شو، با خیال من یکی تر زندگانی کن!

زندگانی چه هوسناک است، چه شیرین!

چه برومندی دمی با زندگی آزاد بودن،

خواستن بی ترس، حرف از خواستن بی ترس گفتن، شاد بودن!

او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد

(آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون)

و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمی ترسد،

ز استغاثه های آنانی که در زنجیر زنگ آلوده ای را می دهد تعمیر...

بر سر آن ساخته کاو راست در دست،

می گذارد او (آن آهنگر)

دست مردم را به جای دست های خود.

او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد.

ساخته ناساخته، یا ساخته ی کوچک،

او، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می بخشد.

او، جهان زندگی

را می دهد پرداخت!

۱۳۳۱

در نخستین ساعت شب

در نخستین ساعت شب، در اطاق چوبیش تنها، زن چینی

در سرش اندیشه های هولناکی دور می گیرد، می اندیشد:

« بردگان ناتوانایی که می سازند دیوار بزرگ شهر را

هر یکی زنان که در زیر آوار زخمه های آتش شلاق داده جان

مرده اش در لای دیوار است پنهان»

آنی از این دلگزا اندیشه ها راه خلاصی را نمی داند زن چینی

او، روانش خسته و رنجور مانده است

با روان خسته اش رنجور می خواند زن چینی،

در نخستین ساعت شب:

« در نخستین ساعت شب هر کس از بالای ایوانش چراغ اوست

آویزان

همسر هر کس به خانه باز گردیده است الا همسر من

که ز من دور است و در کار است

زیر دیوار بزرگ شهر.»

*

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا من نیز

در غم ناراحتی های کسانم؛

همچنانی کان زن چینی

بر زبان اندیشه های دلگزایی حرف می راند،

من سرودی آشنا را می کن در گوش

من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه هاشان نیستم خاموش

و سراسر هیکل دیوارها در پیش چشم التهاب من نمایانند نجلا!

*

در نخستین ساعت شب،

این چراغ رفته را خاموش تر کن

من به سوی رخنه های شهرهای روشنایی

راهبردم را به خوبی می شناسم، خوب می دانم

من خطوطی را که با ظلمت نوشته اند

وندر آن اندیشه ی دیوارسازان می دهد تصویر

دیرگاهی هست می خوانم.

در بطون عالم اعداد بیمر

در دل تاریکی بیمار

چند رفته سالهای دور و از هم فاصله جسته

که بزور دستهای ما به گرد ما

می روند این بی زبان دیوارها بالا.

زمستان ۱۳۳۱

خونریزی

پا گرفته است زمانی است مدید

ناخوش احوالی در پیکر من

دوستانم، رفقای محرم!

به هوایی که حکیمی بر سر، مگذارید

این دلاشوب چراغ

روشنایی بدهد

در بر من!

من به تن دردم نیست

یک تب سرکش، تنها پکرم ساخته و دانم این را که چرا

و چرا هر رگ من از تن من سفت و سقط شلاقی ست

که فرود آمده سوزان

دم به دم در تن من.

تن من یا تن مردم، همه را با تن من ساخته اند

و به یک جور و صفت می دانم

که در این معرکه انداخته اند.

نبض می خواندمان با هم و میریزد خون، لیک کنون

به دلم نیست که دریابم انگشت گذار

کز کدامین رگ من خونم می ریزد بیرون.

یک از همسفران که در این واقعه می برد نظر، گشت دچار

به تب ذات الجنب

و من اکنون در من

تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست

« شرح اسباب » من تب زده در پیش من است

به جز آسودن درمانم نیست

من به از هر کس

سر به در می برم از دردم آسان که ز چیست

با تنم طوفان رفته ست

تبم از ضعف من است

تبم از خونریزی.

یوش. تابستان ۱۳۳۱

داروگ

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

گر چه می گویند: « می گریند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران.»

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه ی تاریک من که ذره ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد

چون دل یاران که در هجران یاران

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

خانه ام ابريست ...

خانه ام ابری ست

یکسره روی زمین ابری ست با آن.

از فراز گردنه خرد و خراب و مست

باد میپچد.

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من!

آی نی زن که تو را آوای

نی برده ست دور از ره کجایی؟

خانه ام ابری ست اما

ابر بارانش گرفته ست.

در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،

من به روی آفتابم

می برم در ساحت دریا نظاره.

و همه دنیا خراب و خرد از باد است

و به ره ، نی زن که دائم می نوازد نی ، در این دنیای ابرانود

راه خود را دارد اندر پیش.

ری را

« ری را...صدای می آید امشب

از پشت « کاج » که بند آب

برق سیاه تابش تصویری از خراب

در چشم می کشاند.

گویا کسی است که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.

با نظم هوش ربایی من

آوازه‌های آدمیان را شنیده ام

در گردش شبانی سنگین؛

زاندوه های من

سنگین تر.

و آوازهای آدمیان را یکسر

من دارم از بر.

یکشب درون قایق دلتنگ

خواندند آنچه‌ان؛

که من هنوز هیبت دریا را

در خواب

می بینم.

ری را. ری را...

دارد هوا که بخواند.

درین شب سیا.

او نیست با خودش،

او رفته با صدایش اما

خواندن نمی تواند.

۱۳۳۱

همه شب

همه شب زن هرجایی

به سراغم می آمد.

به سراغ من خسته چو می آمد او

بود بر سر پنجره ام

یاسمین کبود فقط

همچنان او که می آید به سراغم، پیچان.

در یکی از شبها

یک شب وحشت زا

که در آن هر تلخی

بود پا بر جا،

و آن زن هر جایی

کرده بود از من دیدار؛

گیسوان درازش همچو خزه که بر آب

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زبونی و در تک و تاب

هم از آن شبم آمد هر چه به چشم

همچنان سخنانم از او

همچنان شمع که می سوزد با من به وثاقم ، پیچان.

۱۳۳۱

در کنار رودخانه

در کنار رودخانه می پلکد سنگ پشت پیر.

روز، روز آفتابی است.

صحنه ی آیش گرم است.

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می لمد، آسوده می

خوابد

در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم

خسته ی درد تمنا،

چشم در راه آفتابم را.

چشم من اما

لحظه ای او را نمی یابد.

آفتاب من

روی پوشیده است از من در میان آبهای دور.

آفتابی گشته بر من هر چه از هر جا

از درنگ من،

یا شتاب من،

آفتابی نیست تنها آفتاب من

در کنار رودخانه.

دل فولادم

ول کنید اسب مرا

راه توشه ی سفرم را و نمد زینم را

و مرا هرزه در،

که خیالی سرکش

به در خانه کشاندست مرا.

رسم از خطه ی دوری، نه دلی شاد در آن.

سرزمینهایی دور

جای آشوبگران

کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه ی آن

می نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان.

*

فکر می کردم در ره چه عبث

که ازین جای بیابان هلاک

می تواند گذرش باشد هر راهگذر

باشد او را دل فولاد اگر

و برد سهل نظر در بد و خوب که هست

و بگیرد مشکلهآسان.

و جهان را داند

جای کین و کشتار

و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک

بازگشت من میباید، با زیرکی من که به کار،

خواب پر هول و تکانی که ره آورد من از این سفرم هست هنوز

چشم بیدارم و هر لحظه بر آن می دوزد،

هستیم را همه در آتش بر پا شده اش می سوزد.

از برای من ویران سفر گشته مجالی دمی استادن نیست

منم از هر که در این ساعت غارت زده تر

همه چیز از کف من رفته به در

دل فولادم با من نیست

همه چیزم دل من بود و کنون می بینم

دل فولادم مانده در راه.

دل فولادم را بی شکی انداخته است

دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون وز زخم.

وین زمان فکرم این است که در

خون برادرهایم

ناروا در خون پیچان

بی گنه غلتان در خون

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

روی بندرگاه

آسمان یکریز می بارد

روی بندرگاه.

روی دنده های آویزان یک بام سفالین در کنار راه

روی « آیش» ها که « شاخاک» خوشه اش را می دواند.

روی نوغانخانه، روی پل که در سر تا سرش امشب

مثل اینکه ضرب می گیرند یا آنجا کسی غمناک می خواند.

همچنین بر روی بالاخانه ی من (مرد ماهیگیر مسکینی

که او را میشناسی)

خالی افتاده است اما خانه ی همسایه ی من دیرگاهيست.

ای رفیق من، که ازین بندر دلتنگ روی حرف من با تست

و عروق زخم‌دار من ازین حرفم که با تو در میان می آید از درد درون

خالی است.

و درون دردناک من ز دیگر گونه زخم من می آید پر!

هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.

وه! چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه ها، زنهار،

مردها، آنها که در خانه بودند،

دوست با من، آشنا با من درین ساعت سراسر کشته گشتند.

شب پره ی ساحل نزدیک

چوک و چوک! ... گم کرده راهش در شب تاریک

شب پره ی ساحل نزدیک

دم به دم می گویدم بر پشت شیشه.

شب پره ی ساحل نزدیک!

در تلاش تو چه مقصودی است؟

از اطاق من چه می خواهی؟

شب پره ی ساحل نزدیک با من (روی حرفش گنگ) می گوید:

چه فراوان روشنایی در اطاق توست!

باز کن در بر من

خستگی آورده شب در من.

به خیالش شب پره ی ساحل نزدیک

هر تنی را می تواند برد هر راهی

راه سوی عافیتگاهی

وز پس هر روشنی ره بر مفری هست.

چوک و چوک! ...!

در این دل شب کازو این رنج می زاید
 پس چرا هر کس به راه من نمی آید...؟

هست شب

هست شب یک شب دم کرده و خاک
 رنگِ رخ باخته است.
 باد، نو باوه ی ابر، از بر کوه
 سوی من تاخته است.

*

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،
 هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده ای راهش را.

*

با تنش گرم، بیابان دراز
 مرده را ماند در گورش تنگ
 به دل سوخته ی من ماند
 به تنم خسته که می سوزد از هیبت تب!
 هست شب. آری، شب.

فرق است

بودم به کارگاه جوانی
 دوران روزهای جوانی مرا گذشت
 در عشق های دلکش و شیرین
 (شیرین چو وعده ها)

یا عشق های تلخ کز آنم نبود کام.

فی الجمله گشت دور جوانی مرا تمام.

*

آمد مرا گذار به پیری

اکنون که رنگ پیری بر سر کشیده ام

فکری است باز در سرم از عشق های تلخ

لیک او نه نام داند از من نه من از او

فرق است در میانه که در غره یا به سلخ.

برف

زردها بی خود قرمز نشده اند

قرمزی رنگ نینداخته است

بی خودی بر دیوار.

صبح پیدا شده از آن طرف کوه ازاکو اما

وازانا پیدا نیست

گرته ی روشنی مرده ی برفی همه کارش آشوب

بر سر شیشه ی هر پنجره بگرفته قرار.

وازانا پیدا نیست

من دلم سخت گرفته است از این

میهمان خانه ی مهمان کش روزش تاریک

که به جان هم نشناخته انداخته است:

چند تن خواب آلود

چند تن نا هموار

چند تن نا هشیار.

سیولیشه

تی تیک تی تیک

در این کران ساحل و به نیمه شب

نک می زند

سیولیشه

روی شیشه.

به او هزار بار

ز روی پند گفته ام

که در اطاق من ترا

نه جا برای خوابگاست

من این اطاق را به دست

هزار بار رفته ام.

چراغ سوخته

هزار بر لیم

سخن به

مهر دوخته.

ولیک بر مراد خود

به من نه اعتناش او

فتاده است در تلاش او

به فکر روشنی کز آن

فریب دیده است و باز

فریب می خورد همین زمان.

به تنگنای نیمه شب

که خفته روزگار پیر

چنان جهان که در تعب

کوبد سر

کوبد پا.

تی تیک تی تیک

سوسک سیا

سیولیشه

نک می زند

روی شیشه.

در پیش کومه ام

در پیش کومه ام

در صحنه ی تمشک

بیخود بیسته است

مهتاب بی طراوت. لانه.

*

یک مرغ دل نهاده ی دریادوست

با نغمه هایش دریایی

بیخود سکوت خانه سرایم را

کرده است چون خیاش ویرانه.

*

بیخود دویده است

بیخود تنیده است

لم در حواشی آئیش

باد از برابر جاده

کانجا چراغ روشن تا صبح

می سوزد از پی چه نشانه.

*

ای یاسمن تو بیخود پس

نزدیکی از چه نمی گیری

با این خرابم آمده خانه.

کک کی

دیری ست نعره می کشد از بیشه ی خموش

کک کی که مانده گم.

از چشم ها نهفته پری وار

زنداد بر او شده است علف زار

بر او که او قرار ندارد

هیچ آشنا گذار ندارد.

اما به تن درست و برومند

کک کی که مانده گم

دیری است نعره میکشد از بیشه ی خموش.

بر سر قایقش

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق بان

دائماً میزند از رنج سفر بر سر دریا فریاد:

اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی میداد.

*

سخت طوفان زده روی دریاست

ناشکیباست به دل قایق بان

شب پر از حادثه. دهشت افزاست.

*

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق بان

ناشکیباتر بر می شود از او فریاد:

کاش بازم ره بر خطه ی دریای گران می افتاد!

پاسها از شب گذشته است

پاسها از شب گذشته است.

میهمانان جای را کرده اند خالی. دیرگاهی است

میزبان در خانه اش تنها نشسته.

در نی آجین جای خود بر ساحل متروک میسوزد اجاق او

اوست مانده. اوست خسته.

مانده زندانی به لبهایش

بس فراوان حرفها اما

با نوای نای خود در این شب

تاریک پیوسته

چون سراغ از هیچ زندانی نمی گیرند

میزبان در خانه اش تنها نشسته.

زمستان ۱۳۳۶

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام

که می گیرند در شاخ تلاجن سایه ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم

ترا من چشم در راهم.

شباهنگام در آن دم که بر جا دره ها چون مرده ماران خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام

گرم یاد آوری یا نه

من از یادت نمی کاهم

ترا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

شب همه شب

شب همه شب شکسته خواب به چشمم

گوش بر زنگ کاروانستم

با صداهای نیم زنده ز دور

هم عنان گشته هم زبان هستم.

جاده اما ز همه کس خالی است

ریخته بر سر آوار آوار

این منم مانده به زندان شب تیره که باز

شب همه شب

گوش بر زنگ کاروانستم.

تجربش، آبان ۱۳۳۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و ... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

